

به نام خدا

فایل عیار سنج شوکران

نوشته:
شبیم سعادتى

انتشارات شقایق

سرآغاز

می‌گن بدرالملوک اون قدر زیبا بوده که احمدشاه اغلب
اون رو به تالار آینه کاخ گلستان می‌برده و به انعکاس
عکس اون در آینه‌ها چشم می‌دوخته و می‌گفته: «در
اینجا، من فقط یک بدری ندارم، بلکه هزاران بدری
دارم!»

و تو هیچ‌وقت چرا اینو نفهمیدی آیدا؟! که من
این جوری به دیدنت محتاج بودم! هزارباره و پرتکرار!

بیش از نیم‌ساعت است که بی‌تکلیف به صندلی‌های مطب
مامایی دوخته‌شده‌ایم و من برای بار صدم از خودم می‌پرسم:
- من اینجا چه غلطی می‌کنم؟

نگاهم روی تابلوهای بزرگ و کوچک مطب می‌نشیند. از
روی بیکاری و استرس تمام بروشورهای پزشکی روی میز را
خوانده‌ام. گوشه‌وکنار مطب مامایی گلدان‌های آپارتمانی

ریزودرشت به چشم می‌خورد. منشی پشت میز هم‌چنان زیر زیرکی نگاه‌مان می‌کند. نگاهش را دنبال می‌کنم، روی مرد کنار دستی‌ام ثابت مانده است. انگار نه‌انگار که ارس همراه من آمده، با فاصله‌ی یک صندلی کنارم نشسته است. با آن عینک پلاریزه‌ی بزرگی که به چشم دارد، نیمی از صورتش را پنهان کرده و هر بیماری که وارد سالن می‌شود تا جای ممکن سرش را داخل یقه‌ی کاپشنش فرومی‌برد تا شناسایی نشود. حالت‌هایش بیشتر شبیه استتار کردن است تا همراه بیمار بودن! در اتاق پزشک باز می‌شود و زنی جوان با شکمی برآمده از داخل اتاق بیرون می‌زند، نگاهم بی‌علت دنبالش کشیده می‌شود. منشی چیزهایی به او می‌گوید و دوباره به صندلی خالی مابین من و ارس چشم می‌دوزد:

- خانوم نوبت شماست، برین داخل!

تمام عضلاتم منجمد می‌شود و با حال سستی از جایم بلند می‌شوم. قدمی رو به جلو می‌روم و حس می‌کنم ارس پشت سرم نمی‌آید. سرم را به عقب می‌چرخانم، ارس هم‌چنان عینک به چشم نشسته است. ابرو بالا می‌اندازم:

- نمی‌آی؟

از جایش بلند می‌شود و به ناچار لب می‌زند:

- می‌آم!

سرآغاز □ 5

منشی هم‌چنان با نگاهش واکنش مابین‌مان را می‌بلعد. دستگیره‌ی سرد اتاق را لمس می‌کنم، ارس پشت سرم ثابت می‌ایستد و می‌گوید:

- تو برو داخل، من همین‌جا از لای در نگاه می‌کنم.
اخم کوچکی می‌کنم و ارس بی‌حوصله پیچ‌پیچ می‌کند:
- من دیگه کجا بیام آیدا؟ نکنه قراره ماما من و جای تو معاینه کنه؟

پوزخند منشی جان می‌گیرد. تنها داخل می‌شوم و لبخند محوی به لبانم می‌دوزم. دکتر خوش‌پوش پشت میز لبخند گرمی می‌زند و من توضیحاتی درباره‌ی وضعیتم برایش می‌دهم. قبلا در هفده سالگی فیبروم کوچکی داشتم و حالا علائم و دردهایم بی‌شبهت به آن وقت‌ها نیست. آن موقع در شهر کوچک‌مان دکتر با دارو رفعش کرده بود، اما گفته بود به احتمال زیاد بعدها دوباره امکان دارد، فیبرومم رشد کند. آن وسط‌ها یک حدس‌های وحشتناکی به ذهنم می‌رسد، اما هنوز هم لجوجانه می‌خواهم همه چیز را به فیبروم ربط بدهم. دکتر بادقت حرف‌هایم را گوش می‌کند. برگه‌های آزمایشم را زیرورو می‌کند و می‌پرسد:

- چند وقته عقب انداختی؟

گنگ نگاهش می‌کنم:

- چی رو؟

وقتی می‌فهمد چند مرحله پرتم می‌گوید:

- باید سونو بشی، برو دراز بکش روی تخت.

«باشه» خفه‌ای می‌گویم. روی تخت باریک سونوگرافی دراز می‌کشم و معذب بلوزم را بالا می‌دهم. دکتر روی صندلی کنارم می‌نشیند. ژل روان‌کننده را روی پوستم می‌کشد و پروپ را روی شکمم می‌گذارد. از گوشه‌ی چشم تمام حواسم به ارس هست، هنوز سایه‌ش از لای در دیده می‌شود.

یخ‌بسته به حرکات دستش نگاه می‌کنم و لحظاتی طول نمی‌کشد که صدای بلند گمپ‌گمپ قلبی در ابعاد کوچک اتاق می‌پیچد. بزاقم خشک می‌شود و با حالی رو به مرگ به دکتر خیره می‌شوم. دکتر با دندان‌های یک‌دست و مرواریدی‌اش ظریف می‌خندد:

- مبارکه. تو هشت‌هفتگی هستی!

برای لحظه‌ای با گیجی به دهان دکتر خیره می‌شوم. احساس می‌کنم درگیر یک شوخی مسخره و بی‌وقت شده‌ام! خودم را بالا می‌کشم و به سختی قرقره می‌کنم:

- چی؟!

سرآغاز □ 7

دکتر با خنده به مانیتور کوچک گوشه‌ی اتاق اشاره می‌کند. دوباره صدای تپش‌های بلند آن قلب کوچک در سرم اگو می‌شود. نگاهم بی‌اختیار سمت در اتاق کشیده می‌شود. در چرا بسته شده است؟ ارس... ارس رفته است؟!

نگاهم روی در بسته دودو می‌زند، دست دکتر را از مقابلم آهسته پس می‌زنم. از روی تخت پایین می‌آیم و بدون این‌که ژل لزج روی پوست شکمم را پاک کنم، با دستپاچگی دکمه‌های مانتویم را می‌بندم و در مقابل چشمان گردشده‌ی دکتر از اتاق بیرون می‌زنم. شاید هم من زیادی هول شده‌ام و ارس در راهرو ایستاده است. نگاهم دورتادور سالن کوچک و مربع‌شکل مطب می‌چرخد و صدای خونسرد منشی در گوشم می‌پیچید:

- دوس‌پسرت بود؟!

شوکه از خبری که دقیقه‌ای پیش شنیده‌ام، هنوز هم پاهایم از ناراحتی می‌لرزد. نزدیک میزش می‌شوم و باحرص خفیفی می‌گویم:

- نخیر! شوهرم بود!

کنج نگاه‌های معنادارش یک «خر خودتی!» گنده‌ای خوابیده است. با لبخندی پرمنظور می‌گوید:

- به هر حال هر نسبتی که باهاش داشت فلنگ رو بست و شازدهش رو گردن نگرفت!

بعد خیره به در بسته‌ی اتاق دکتر، گردنش را جلو می‌کشد و پیچ‌پیچ می‌کند:

- ببین اگه بابای بچه رو نتونستی گیر بیاری غم به دلت راه نده، من آدم سراغ دارم آدرس می‌دم، بری پیشش بدون دردسر از شر اون بچه خلاص بشی!

پلک روی هم می‌فشارم و بی‌حوصله از کنار میزش عبور می‌کنم. من هنوز با خبری که چند لحظه پیش شنیدم نتوانستم کنار بیایم، آن‌وقت منشی با آن لبخندهای مسخره‌اش از سقط و این داستان‌ها صحبت می‌کند؟

وارد راهرو می‌شوم. پنل آسانسور را پیاپی می‌فشارم و در عرض چشم به‌هم زدنی وارد طبقه‌ی همکف می‌شوم. قبل رفتن به مطب ارس ماشین را زیر سایه‌ی درخت بزرگ و تنومندی پارک کرده بود. اما به هر سو چشم می‌چرخانم اثری از ماشینش نیست. روی همان دو سه پله‌ی ورودی درمانگاه می‌نشینم و با تکان دادن قفسه‌ی سینه‌ام هوای آزاد آن بیرون را می‌بلعم. کمی که روبه‌راه می‌شوم موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی ارس را می‌گیرم. آپراتور اعلام خاموشی می‌کند. مهم نیست! جای دوری نمی‌تواند رفته باشد، آیدا

سرآغاز □ 9

نیستم اگر به خاطر این فرار بی وقت یک گوشمالی چرب و چیلی به او ندهم.

دوباره به طبقه‌ی بالا برمی‌گردم. منشی با کنجکاوی قدم‌هایم را دنبال می‌کند. لابد از خونسردی غیرطبیعی‌ام فکر می‌کند ارس را آن پایین گیر آورده‌ام. چشمکی به چهره‌ی پرسشگرش می‌زنم و دوستانه می‌گویم:

- اوم... می‌شه آدرس همون جایی رو که می‌گفتی، بهم بدی؟
بالاتنه‌اش را جلو می‌کشد و با احتیاط به در بسته‌ی اتاق دکتر چشم می‌دوزد. شتابزده کارتی از جیبش بیرون می‌کشد و پیچ‌پیچ می‌کند:

- بگیر. رفتی اون جا بگو از طرف پروانه اومدم.
کارت را می‌گیرم و برخلاف او کمی تن صدایم را بالا می‌برم تا کمی ترس به جانم بریزم:

- پورسانت می‌گیری ازش. مگه نه؟!
لبش را می‌گزد و مثل مجرمی اطرافش را می‌پاید. دوباره پایین می‌روم، کنار خیابان می‌ایستم و کارت دست‌نویس را داخل جیبم سُر می‌دهم. برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم. سوار می‌شوم و کمی قبل‌تر از مسیر خانه پیدا می‌شوم. باید برای شام کمی سبزی بگیرم. سبزی‌ها را بادقت زیر و رو می‌کنم تا مثل سری پیش کهنه و پلاسیده‌اش را

قالبم نکنند. ارس جاناش در می‌رود برای قرمه‌سبزی، می‌خواهم برای شام بار بگذارم. پول سبزی‌ها را حساب می‌کنم و قدم‌زنان مسیر خانه را درپیش می‌گیرم.

باید آرام باشم تا بتوانم یک فکر درست و حسابی بکنم. اما هر چه تلاش می‌کنم که با گردگیری و کارهای خانه خودم را مشغول کنم، حواسم پرت نمی‌شود و صدای تپش‌های قلب آن جنین هشت‌هفته‌ای مدام مثل کرمی در سرم وول می‌خورد.

آن تپش‌ها یعنی سوت پایان برای همه‌چیز؛ یعنی این‌که دوباره باید وصله بشوم به زندگی اجباری‌ام با ارس... یعنی پایان رویای مهاجرتم به کانادا و باطل شدن ده‌ها خیال ریزودرشت دیگر!

فصل اول

از داخل کمد یک دست لباس مرتب جدا کرده و روی تخت می اندازمش. بند رو بدوشامبر یاسی رنگم را گره می زنم و سعی می کنم نگاهم روی شکمم سر نخورد. نمی خواهم مهر بچه ای که نطفه اش با بی مهری بسته شده، به دلم بنشیند. با بی حوصلگی کمی سشوار به موهای خیسم می کشم و از خانه بیرون می زنم. با مترو سمت شرکت روانه می شوم. لابی مدور و گرانیتهی را رد می کنم و مستقیم سمت بخش مدیریت می روم. منشی جدید شرکت زیادی بی دست و پا به نظر می رسد. بی هیچ توضیح اضافه ای می گویم:

- می خوام ارس رو ببینم.

با گیجی می پرسد:

- ارس؟!

- آقای آذران!

نامسلط می گوید:

- آهان! توی اتاق کنفرانس جلسه دارن، ولی گفتن تا شب

وقت ندارن کسی رو ببینن.

لبخند کوچکی می‌زنم:

- کار زیادی باهاش ندارم!

تا بیاید به خودش تکانی بدهد و جلوی مرا بگیرد، دستگیره‌ی اتاق کنفرانس را به پایین می‌کشم. تا پا توی اتاق می‌گذارم، کلی نگاه کنجکاو روی صورتم جست می‌زند.

میان کلی چشم، نگاه پرتشویش ارس را شکار می‌کنم. موقعیت پرخطری‌ست و درست کنار صندلی خواهرش نشسته است. روی صندلی خشکش زده و با یک سگته‌ی ناقص فاصله‌ی چندانی ندارد! ترس موج‌زده در نگاهش را دوست دارم. مقصر خودش است؛ می‌خواست مثل بچه آدم پشت در مطب بایستد تا کار دکتر تمام شود!

تک‌سرفه‌ای می‌کنم و پاکتی را از توی کیفم درمی‌آورم... رنگ لب‌های ارس رو به سفیدی می‌رود. لارا خواهرش هم‌چنان از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. در دلم به غرور بی‌جایش پوزخند می‌زنم. خبر ندارد که برادر به ظاهر مجردش، یک کاکل‌زری در راه دارد! عضلات چهره‌ام را آویزان می‌کنم و با کمی چاشنی ناراحتی مستقیم به ارس می‌گویم:

- آقای آذران واقعا عذر می‌خوام. می‌دونم بدموقع مزاحم‌تون

شدم؛ اما یه نامه مهم بود حتما باید به دست‌تون می‌رسید.

فصل اول □ 13

ارس دست دراز می‌کند و پاکت را با رنگ‌پریدگی از دستم می‌گیرد. لارا تیزبینانه به پاکت خیره شده، ارس با دستانی که لرزشش را فقط من می‌فهمم، پاکت را باز می‌کند و لبه‌ی برگه را با احتیاط بیرون می‌کشد.

پشتم به جمع است و آزادانه نگاهش می‌کنم. برگه‌ی داخل پاکت حاوی نتیجه‌ی سونوگرافی، سن و مشخصات جفت و جنین می‌باشد. ارس با دیدنش فرومی‌پاشد و رنگش مثل گچ دیوار سفید می‌شود. سریع نتیجه‌ی سونوگرافی را داخل پاکت هل می‌دهد. قطره‌ی ریز عرق روی پیشانی‌اش راه می‌گیرد و با صدای خفه‌ای می‌گوید:

- خيله خب! شما بیرون باشین... من بعد جلسه رسیدگی می‌کنم.

با انگشت اشاره‌ام به پاکت اشاره می‌کنم:

- چشم! فقط آقای آذران یادداشت پشت پاکت رو هم بخونین، لطفا!

می‌داند تا نخواند دست از سرش برنمی‌دارم! با تشویش آشکاری پاکت را زیرورو می‌کند و نوشته‌ی پشتش را هم می‌خواند. بعد خواندنش مثل آدمی که گلوله وسط جمجمه‌اش خورده باشد، دیگر قادر به صحبت نیست و با تکان سرش منظورش را می‌رساند.

پشت پاکت برایش نوشته‌ام: «چرا یهو بی خبر از مطب رفتی عزیزم؟ نگفتی بهمم بربخوره و جلوی خواهرت دست به کارای احمقانه‌ای بزنی؟! به هر حال گذشت! برای شام قرمه‌سبزی بار گذاشتم، می‌دونم خیلی دوست داری!»

بعید می‌دانم دیگر در اینجا، کاری داشته باشم، بنابراین از شرکت بیرون می‌زنم و سمت اولین ایستگاه مترو آرام‌آرام قدم برمی‌دارم.

وارد آپارتمان نقلی و سوت و کورم می‌شوم. قطع به یقین ارس تا الان پاکت سونوگرافی را در هفت سوراخ پنهان کرده است. زیر برنج و خورش را خاموش می‌کنم و نگاهی به عقربه‌های ساعت می‌اندازم، به نظر ارس دیر کرده است. بلوزم بوی پیازداغ گرفته، به اتاق خواب می‌روم و لباس تمیزی به تن می‌کشم. در حال خروج از اتاق متوجه صدای نرم چرخیدن کلید داخل قفل می‌شوم و بعدش ارس را میان چارچوب در می‌بینم. از دو طرف دستی به موهای بازم می‌کشم و به استقبالش می‌روم. خیلی عادی سلام می‌دهم و مثل زنی سربه‌راه می‌گوییم:

- سلام. شام آماده‌س! برو دست و روتو بشور، من برنج رو بکشم.

ارس مستقیم نگاهم نمی‌کند. کتش را از تنش درمی‌آورد و او هم خیلی عادی به دستم می‌دهد. هر دو عادی رفتار می‌کنیم، مثل زن و شوهری که درگیر روزمرگی و روتین زندگی هستند. مردی که به‌خاطر مشغله‌ی زیاد کاری دیر به خانه برمی‌گردد، زنی که برنج و خورشید شامش به راه است و هر شب به استقبال شوهرش می‌رود!

ارس پشت میز کوچک ناهارخوری نشسته و بی‌حرکت به میز رنگی شام چشم دوخته است. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که بالاخره به حرف می‌آید. با نوک منحنی قاشق میز و من را نشانه می‌رود و باحسرت می‌گوید:

- کاش همه‌ی اینا واقعی بود! این خونه کوچیک! این میز غذا و آیدایی که هر شب واسه شام منتظرم می‌موند! میان احساساتش جفت‌پا می‌روم:

- و تویی که دور از چشم من خواستگاری دختر مردم می‌ری و توقع داری آب‌از‌آب تکون نخوره! حالا عروس‌خانم خبر داره که یه بچه‌ی توراهی داری؟

نگاهش در صورتم ثابت می‌ماند. اشتهايش به همین زودی کور می‌شود و قاشق را روی میز صدا دار رها می‌کند. کف دستانش را چندمرتبه به صورت ملتهبش می‌کشد و نفسش را باکلافگی فوت می‌کند. عقب می‌رود و به صندلی‌اش می‌چسبد.

نگاه مستقیمی سمت شکمم می‌اندازد و مردد می‌پرسد:

- می‌خواهی نگهش داری؟

نگاهی به بخار آرامی که از روی برنج کج و معوج بلند می‌شود، می‌اندازم:

- واقعا دلم نمی‌خواد بچه‌ی یه آدم بی‌وجود رو بزرگ کنم، عاقلانه‌ش این‌که ندارم دنیا بیاد، ولی وقتی یاد قول‌های دروغی که بهم دادی می‌افتم، با خودم می‌گم حیف نیست که ندارم حاصل زیرآب رفتن‌ها مثل بمب صدا کنه؟ به نظرت حق طبیعی لارا نیست که بفهمه در شرف خواستگاری برادرش، داره عمه می‌شه؟

با حرص آشکاری نگاهم می‌کند:

- داری تهدیدم می‌کنی؟

دستانم را روی میز جلو می‌کشم و با خونسردی زمزمه می‌کنم:

- شاید آره، شاید نه! تو اسمش رو هر چی که دوست داری، بذار!

لبانش را محکم روی هم می‌فشارد و دوباره با قاشق و چنگال به جان غذایش می‌افتد:

- الان به تنها چیزی که نمی‌تونم فکر کنم، حفظ آبرومه! می‌دونی آیدا؛ من حاضرم بی‌آبروترین مرد این شهر بشم، اما تو

باهام بمونی!

نگاهم می کند، جوابش را که نمی دهم، شانه بالا می اندازد و می گوید:

- اما می دونم که نمی مونی!

بالاخره میان چشمان تیره ام نگاهش را می گرداند:

- اگه می داشتی مثل بچه ی آدم این ازدواج رو پیش ببریم که دیگه نیازی به این موش و گربه بازیا نبود!

صبح ارس را کنارم نمی بینم. با تنی کسل و سنگین نیم خیز می شوم و نگاهی به اطراف می اندازم. پایین تخت نشسته و کارت کوچکی را در دستش هی بالاوپایین می کند. با صدای خواب آلودی می پرسم:

- اون چیه؟

جا می خورد و سریع سمتم می چرخد:

- آدرس مطبه چی می گه؟ می خوای بچه رو بندازی؟!

دوباره سرم را توی بالشت نرم و سفید فرومی کنم.

- خیلی عجله داری از دستش خلاص شی؟

پاهایش را از روی زمین برمی دارد و روی تخت می گذارد:

- برعکس! می خوام بمونه، نمی خوام از دستش بدم!

گوش هایم از سنگینی چیزی که شنیده عن قریب است که

سوت بکشد. حالا که بحث خواستگاری از نیاز پیش آمده و زندگی ارس روی هوا است، شنیدن این جمله مثل یک شوخی وحشتناک است! مگر این که زده باشد به سرش و قصد این را داشته باشد که یک بمب بندازد درست وسط زندگی اش و همه چیز را به هوا بفرستد! نگاهم گرد می شود و کوتاه می خندم:

- چیه باز یه شب اینجا موندی، فاز شوهر بودن و بابا شدن، برداشتی؟

دستی لای موهایش می کشد و خسته و بی حوصله می گوید:

- آیدا من دوست دارم و نمی خوام از دست بدم! فهمیدنش آن قدر سخته برات؟!

در یک وجبی اش سریع می نشینم:

- که این طور! پس ماجرا از این قراره! دیدی عرضه ی جور کردن کارای من و واسه رد کردنم از این کشور نداری، این بچه شده جدیدترین دستاویزت واسه نگه داشتن من تو این زندگی؟! بهت گفته بودم که من تو این زندگی موندنی نیستم! نگفته بودم؟!

سرش را باحرص به طرفین تکان می دهد:

- من بچه رو می خوام؛ چون تو رو می خوام! دنبال باج گیری باهاش نیستم!

صدای بلند و متحیرم به درودیوار اتاق می کوبد:

- چرا مزخرف می‌گی ارس؟ اصلاً به حرفایی که می‌زنی فکر می‌کنی؟ لارا می‌ذاره؟ نیاز چی می‌شه؟ کاروبارت چی، آس‌وپاس می‌شی بدبخت!

صدای فریاد ناگهانی‌اش روی سرم آوار می‌شود و ناخودآگاه به عقب می‌پریم:

- گور بابای نیاز! گور بابای بدبختی و دربه‌دري! اصلاً لارا بی‌جا می‌کنه که بیاد واسه زندگی من و تو تصمیم بگیره.

با درماندگی در خودم مچاله می‌شوم، این بچه باعث شده ارس همه‌ی خط قرمزهایش را رد کند. خیلی وقت بود که کاری به کارش نداشتم تا بداند آبی از من برای او گرم نمی‌شود، اما دیشب با نگه داشتنش در خانه‌ام احساساتش را دوباره جریحه‌دار کرده‌ام. حالا خر بیاور و باقالی بار کن!

مانتو و شالم را برمی‌دارم و حرف‌هایش را نشنیده می‌گیرم:
- حوصله‌ی موندن تو خونه رو ندارم، امروز زودتر می‌رم شرکت.

مقابل در اتاق هیکلش را تماماً جلویم می‌اندازد و مقابل می‌ایستد. کارت ویزیت مطبی را که برای سقط بچه گرفته بودم، مقابل صورتم باحوصله ریزریز می‌کند و می‌گوید:

- شوخی ندارم باهات آیدا! به‌خدا قسم اگه هوس رفتن به مطب و سقط بچه رو داشته باشی دیگه این رویِ بساز من رو

نمی‌بینی! امروز عصرم زودتر از شرکت بیرون می‌زنیم، بریم پیش مامای خوب که برات پرونده بارداری باز کنه. انگار ارس رسماً کمر به دیوانه‌کردنم بسته، تی‌شرت سفیدش را از قسمت یقه میان مشتم می‌کنم و باحرص می‌توپم:

- برو کنار ارس، کم‌تر اراجیف به‌هم بباف! تویی که این‌جوری جلوم سینه سپر کردی و منم‌منم می‌کنی دیروز بعد شنیدن صدای قلب بچه کدوم جهنمی گوربه‌گور شدی؟! از قدیم گفتن تب تند زود قطع می‌شه دیگه؟ نه؟

از صدای بگوبخند و هیاهویی که از در سالن پیچیده، تازه به خودم می‌آیم و متوجه می‌شوم وقت ناهار رسیده است. سخت مشغول بایگانی قراردادهای جدید هفته اخیر و وارد کردن اطلاعات‌شان در اکسل هستم. در اتاقم کوبانده می‌شود و از هول این‌که ارس باشد، سرم را بیشتر در مانیتور فرومی‌کنم و تندتند دکمه‌های کیبورد را فشار می‌دهم.

ثانیه‌ای بعد در اتاق باز می‌شود و با دیدن گلپر در آستانه‌ی در، با رها کردن دکمه‌های بخت‌برگشته‌ی کیبورد خودم را عقب می‌کشم. گلپر درحالی‌که در را با یک دست نگه داشته، می‌پرسد:

- نمی‌آی بریم پایین ناهار؟

بعد چند ساعت کار بی‌وقفه حسابی ضعف کرده‌ام. دلم می‌خواهد یک دل سیر غذا بخورم. اما اِدا دلم نمی‌خواهد آن پایین با ارس چشم‌درچشم شوم. صبح بعد جروبحث با او، بدون صبحانه از خانه بیرون زدم و برخلاف اصرارش که می‌خواست تا خیابان پستی شرکت مرا برساند، طبق معمول تنهایی با مترو به شرکت آمدم.

- نه نمی‌آم! کلی کار روی سرم ریخته!

پافشاری نمی‌کند و سریع از مقابل چشمانم محو می‌شود. همیشه این وقت ظهر آب هم در دستش باشد زمین می‌گذارد و مثل برق و باد سریع خودش را به رستوران طبقه‌ی همکف می‌رساند که جای خوب و دنجی گیرش بیاید. من هم که دیگر مطمئن می‌شوم سالن خالی شده و حالا حالاها کسی مزاحمم نمی‌شود، از توی لیست موبایلم آهنگ آرامی پلی می‌کنم. شال نخی ساده‌ام را روی شانه‌ام رها می‌کنم و ریلکس با خواننده لب‌خوانی می‌کنم و هم‌زمان سرتیترهای پرونده‌های روی میز را در اکسل وارد می‌کنم. صدای قاروقور معده‌ام بلند شده، آه! گندت بزنند! کاش صبح یک لقمه کوچک برای خودم می‌گرفتم! حالا کی حال دارد از شرکت بیرون برود و خوراکی بخرد!

نیم‌ساعتی می‌گذرد و باز کسی در اتاقم را می‌زند. کلافه پاهای ولو شده‌ام را از روی صندلی مقابلم جمع کرده و صدای خواننده را خفه می‌کنم. صدایی صاف می‌کنم و بلند می‌گویم:
- بفرمایین!

در اتاق به نرمی باز می‌شود و پشت‌بندش نیاز تا وسط‌های اتاق کوچکم می‌آید. مثل همیشه با قدم‌های شمرده و موزون! نزدیکم می‌شود. با دیدنش هول می‌شوم و سریع با کشیدن شال روی سرم، موهای به‌هم ریخته‌ام را که کله‌ی سحر حتی با یک شانه‌ی ناقابل هم سروسامانش ندادم، مخفی می‌کنم. از آن تیپ دخترهایی است که آن‌قدر به خودش می‌رسد که آدم پیشش از معمولی بودن خجالت می‌کشد. حالا یک امروز را به‌خاطر جروب‌بحث با ارس شبیه خواب‌زده‌ها از خانه بیرون زدم، مطمئنم تا دم‌عصر ده نفر از افراد مهم شرکت حتماً به پستم می‌خوردند! نیاز روی صندلی‌ای که دقایقی پیش پاهایم را رویش ولو کرده بودم، می‌نشیند و به‌محض نشستن بوی ادکلنش کل اتاق را پر می‌کند:

- از بچه‌ها شنیدم امروز سرکار برگشتی، گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

لبخند خشک و خالی می‌زنم:

- یه کم سرما خورده بودم، نیومدم اینجا به کسی سرایت

کنه.

نیاز اجزای صورتم را با تیزبینی بررسی می کند و می گوید:
- اتفاقاً چهره ت یه جوریه، انگار یه تغییراتی کردی! زیر
چشات هم یه کم گود رفته!
برای ثانیه ای دلم از جا کنده می شود. اجازه پیشروی به
حدسیاتش را نمی دهم و سریع ماله کشی می کنم:
- آنفولانزای شدید بود، کل سیستم بدنم رو به هم ریخته!
حساب دروغ هایی که از سر اجبار به نیاز می گویم، از دستم
دررفته است. تنها برای این که یک چیزی گفته باشم،
می پرسم:

- قهوه می خوری برم برات بگیرم؟
سرش را به طرفین می جنباند و با حال نه چندان سرحالی
می گوید:

- نه، تازه ناهار خوردم میلم به قهوه نمی کشه.
لبخند مختصری می زنم و برگه های زیر دستم را بی هدف
ورق می زنم. زیاد در حضورش راحت نیستم. قبل ترها دلیل
صمیمیت و هم صحبتی با او انداختن تبوتاب عشق ارس در
دلش بود. می دانستم که نسبت به ارس بی میل نیست و هر
وقت با او تنها می شدم آن قدر از خوبی های ارس برایش تعریف
می کردم که بالاخره دری به تخته بخورد و ارس از خر شیطان

پیاده شود! طلاقم بدهد و مهریه‌ام را بگیرم و دنبال کارهای مهاجرت بیفتم.

اما حالا با این جنین دو ماهه‌ای که سعی داشتم علائمش را به آنفولانزا ربط دهم، عشق نیاز به پدر بچه‌ام، مثل خاری در چشمانم فرومی‌رود! بچه‌ای که مثل خودم زندگی‌اش روی هوا است! نگاه دقیقی به چهره‌ی گرفته‌ی نیاز می‌اندازم و کنجکاو می‌پرسم:

- انگار زیاد میزون نیستی؟

مقنعه‌اش را کمی عقب می‌دهد و موهای خرمایی و براقش می‌درخشد:

- نمی‌دونم! خیلی بلاتکلیفم آیدا! لارا هر روز تو شرکت جلوم رو می‌گیره و قرار پنج‌شنبه شب رو یادآوری می‌کنه، اما...

وسط نطقش می‌پرم:

- پنج‌شنبه چه خبره؟

لبخند خجولی می‌زند:

- مراسم خواستگاری دیگه. آقای آذران!

نفس، مثل سنگی در گلویم گیر می‌کند! از زیر میز دستم روی شکمم مشت می‌شود و بی‌هوا می‌پرسم:

- چرا آن قدر زود؟

چشمان کشیده‌ی نیاز گرد می‌شود:

- وا! همچین زودم نیست ها!

سریع خودم را جمع‌وجور می‌کنم و بغض نشسته در گلویم را سرکوب می‌کنم:

- مبارکه، راستش یه کم جا خوردم. فکر نمی‌کردم به این زودیا کارتون به خواستگاری بکشه! لبخند گل‌وگشادی می‌زند:

- خب ما هر دو به هم علاقه داریم و به اندازه کافی از خانواده‌هامون شناخت داریم. دیگه بعد این دست‌دست کردن بی‌معنیه.

هر دو به هم علاقه دارند؟!

تمام وجودم تیر می‌کشد و جمله‌ی سر صبح ارس در سرم می‌پیچد: «آیدا من دوست دارم و نمی‌خوام از دستت بدم! فهمیدنش آن قدر سخته برات؟!»

مگر یک آدم چند قلب دارد؟ صبح زیر گوشم خوانده بود که دوستم دارد و به هیچ‌وجه نمی‌خواهد بچه‌ای را که از وجود من است، از دست بدهد و ظهر قرار مراسم خواستگاری‌اش را با نیاز فیکس می‌کند؟!

صدای ظریف نیاز از افکار سردرگم نجاتم می‌دهد:

- اما اصلا روبه‌راه نیستم آیدا. یه طرف خانواده‌ی آقای آذران

هستش و یه طرف خودش! پاک گیج شدم و نمی‌دونم به ساز
 کدوم‌شون باید برقصم! لارا مدام اصرار داره که حتما همین
 هفته خواستگاری بیان و همه چیز رسمی بشه؛ اما ارس موقع
 ناهار تو رستوران جلوم رو گرفت و بعد کلی مقدمه‌چینی گفت
 که فعلا واسه ازدواج زیاد عجله نکنیم و یه کم بیشتر فکر کنیم.
 اصلا نمی‌دونم چه مرگش شده؛ هفته‌ی پیش برای نمایشگاه
 هر ساله‌ی گرجستان نیاز به شناسنامه و پاسپورتش بود، اما
 نمی‌دونم چرا حاضر نشد شناسنامه‌ش رو بهم بده و گفت که
 خودش مدارکش رو آماده می‌کنه. فکری شدم اصلا! نمی‌دونم
 به من اعتماد نداره یا یه چیزی تو شناسنامه‌ش هست که
 نمی‌خواد من ببینم! در هر صورت نمی‌خوام بهش بدبین بشم.
 در دلم می‌گویم: «کاش بهش بدبین می‌شدی این یه بار رو!
 راه دوری نمی‌رفت والا!» چلچراغی در دلم روشن می‌شود. با
 این حساب ارس واقعا روی خواسته‌اش برای نگه‌داری بچه
 مصر است و این پیشنهاد مسخره‌ی خواستگاری فقط از جانب
 لارا، خواهرش بوده است. دست مشت‌شده‌ام را زیر چانه‌ام
 می‌گذارم و این بار حال بد و اضطراب لحظات پیش کنار
 می‌رود:

- چقدر نسبت به علاقه‌ی ارس به خودت مطمئنی؟
 نگاه شکاری‌ام رویش می‌نشیند. من در مقابل نیاز هیچم و

در مقایسه با او هیچ صفت چشم‌گیری ندارم. نیاز در کنار برازندگی و زیبایی، دختر یکی از شرکای اصلی شرکت است. سوالم ولوله انداخته به جانش:

- قبلا فکر می‌کردم که ازم خوشش میاد، اما جدیداً دوبه‌شک شدم. شاید من دچار وسواس شدم، اما ارس رو خیلی دوست دارم و شاید اولین نفریه که من و خانواده‌م واسه قبول کردنش، با هم تفاهم داریم. نمی‌دونم واقعا! دختر خودشیفته‌ای نیستی، اما دلیل خاصی هم نداره که ارس منو نخواد!

جمله‌اش را ناخواسته در صورتم پرت می‌کند و بدون این‌که از من خداحافظی کند با یک عالم فکر و خیال از اتاق بیرون می‌رود.

چه خوب که خودش گورش را گم کرد! چون اگر می‌ماند و کمی دیگر به چرت‌وپرت گفتن ادامه می‌داد، هیچ تضمینی نبود که من قید همه چیز را بزنم و خودم به شخصه از اتاق به بیرون پرتش کنم. فکر می‌کنم من اولین زنی هستم که با دست خودش، برای خودش رقیب تراشیده! بفرما! حالا بیا و این گند را جمع کن آیدا خانم!

در شوک حرف‌های ریز و درشت نیاز هستم که در اتاق با ضربه‌ای کوتاه باز می‌شود. آقای رستمی سرایدار شرکت با

سینی‌ای جلو می‌آید و ظرف فویلی غذا با قوطی دلستر و مخلفات سالاد را روی میز کارم می‌گذارد. بروبر به میز و رستمی نگاه می‌کنم. به عنوان یک کارمند معمولی و درجه‌پایین تا بوده کسی از این حال‌ها در این شرکت به من نداده است!

آقای رستمی کمی عقب‌تر می‌ایستد و مودبانه می‌گوید:
- آقای آذران فرستادن! گفتن امروز کارتون زیاد بود، فرصت نشده وقت ناهاری برین پایین، از بیرون براتون غذا سفارش دادن.

سری تکان می‌دهم و بعد رفتنش برای بی‌انصافی‌ای که در حق ارس داشتم، قلبم به سوزش می‌افتد. من ظهر به رستوران نرفتم که چشمم به او نخورد، اما او حواسش به من و شکم گرسنه‌ام بود. با وجدان‌دردی که دست از سرم برنمی‌دارد، پوشش فویلی غذا را باز می‌کنم. عطر و بوی برنج و جوجه‌های زعفرانی هوش از سرم می‌برد و اشتهایم تحریک می‌شود.

به‌خاطر مرخصی هفته‌ی پیش و عقب افتادن کارهایم عصر دیرتر از همیشه کارم در شرکت تمام شد. گلپر رفته و مجبورم تک‌وتنها برای رسیدن به ایستگاه مترو تا انتهای خیابان بروم. هوا کمی سرد شده و لباسم زیاد مناسب این هوا نیست. درحالی‌که به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کنم، آهسته‌آهسته در

پیاده‌رو قدم برمی‌دارم. هنوز چند مغازه رد نکرده، صدای بوق ماشینی را از پشت سر می‌شنوم.

سرم را نچرخانده می‌دانم که صاحب ماشین چه کسی است، کار هر روزه‌اش است! برای این که بچه‌های شرکت متوجه رابطه‌مان نشوند، کمتر پیش آمده که پیشنهادش را قبول کنم و با هم به خانه برگردیم. اما عادت کرده هر روز بعد تعطیل شدن شرکت دنبالم بی‌افتد و باز شانش خودش را امتحان کند. با بی‌تفاوتی قدم‌های آهسته‌ای برمی‌دارم. ارس کوتاه نمی‌آید و باز بوق‌زدن‌هایش را از سر می‌گیرد. به ناچار می‌ایستم، از پیاده‌رو رد می‌شوم و سمت پنجره‌ی کنار راننده خم می‌شوم:

- چی کارم داری؟

مثل هر عصر، با شیطنت می‌گوید:

- بپر بالا می‌رسونمت.

شانه‌ام را بالا می‌کشم و صاف می‌ایستم:

- لازم نکرده، خودم راه رو بلدم. بلیت مترو هم دارم!

با لبخند جذابی گردن کج می‌کند و دیالوگ تکراری هر روزش را می‌گوید:

- بشین دیگه، با هم برگردیم خونه! ماشین من بخاری داره

و آهنگم می‌ذارم توش!

- با هم بریم خونه؟ چه خبره مگه؟!!

لبان باریک و موربش با خونسردی کش می‌آید:
- می‌خوام شب رو کنارت بمونم! می‌گن زن حامله نباید تنها
بخوابه!

سعی می‌کنم به چرت‌وپرت‌هایش نخندم و باختم می‌گویم:
- برو ارس. امروز اصلاً میزون نیستم، یه چیزی بهت می‌گما!
پشت به او می‌کنم و دو قدم رو به جلو برمی‌دارم. ماشین را
آهسته پشت سرم به حرکت در می‌آورد و بلند می‌گوید:
- بیا بشین کارت دارم.

- گفتم که با تو بر نمی‌گردم! مزاحمت نمی‌شم، سرت شلوغه
این روزا!
این‌بار کلافه می‌گوید:

- باشه، با من برنگرد! ولی چند لحظه بشین تو ماشین،
حرف دارم باهات.

نگاه محتاطی به دور و برم می‌اندازم. این مسیری است که
اکثر پرسنلی که مثل من ماشین ندارند، هر روز تا ایستگاه
مترو گز می‌کنند. وقتی که خیالم راحت می‌شود آشنایی این
دور و اطراف نیست، در را باز می‌کنم و روی صندلی کنارش
می‌نشینم. خیابان پرترددی است و جای پارک پیدا نمی‌شود.
کمی حرکت می‌کند و چشم‌گردان داخل یکی از خیابان‌های
فرعی بالاخره یک‌جای خالی پیدا کرده و ماشین را خاموش

می‌کند. به روبه‌رو زل زده، من هم دستانم را روی سینه قفل می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. نفسی می‌گیرد و با دلخوری به نیم‌رخم زل می‌زند:

- چه‌ت شده باز تو امروز؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- مثل همیشه! نشستم و هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آد؛ جز تماشای گندهایی که داری دونه‌دونه به زندگیم می‌زنی!

فرمان را با انگشتانش به بازی می‌گیرد:

- می‌خوای یه‌جوری حرف بزنی که منم بفهمم؟

- ضریب هوشیت که پایین نبود؟

انگشتانش را از دور فرمان آزاد کرده و در بازویم فرومی‌کند:

- نیاز اومده بود پیش‌ت. آره؟!

بی‌تفاوت می‌گویم:

- نیاز خیلی وقت‌ها می‌آد اتاقم.

سرش را به بالا و پایین می‌جنباند:

- می‌دونم! از آتیش‌هایی که از گورت بلند می‌شه، باخبرم!

سرم را سمتش می‌چرخانم:

- دارم تو رو به مراد دلت می‌رسونم، بده مگه؟

چشمانش را می‌بندد. پلک بالا و پایینش را محکم روی هم

می‌فشارد و باعث می‌شود چروک ریزی کنار چشمانش ایجاد

شود:

- نیاز مرادِ دل من نیست، آیدا!
 نگاهم می‌کند. بی‌حوصله، شاید هم کمی غمگین:
 - تو هم نیستی! چون خیلی وقته فهمیدم دارم سر قبری
 گریه می‌کنم که توش مُرده‌ای نیست!
 سریع می‌گویم:
 - دردت چیه پس؟ چرا ولم نمی‌کنی برم پی زندگیم؟
 بی‌درنگ می‌گوید:
 - زندگی‌مون رو می‌خوام. بچه‌م رو می‌خوام! برای نگه
 داشتنش هم هر کاری که لازم باشه، انجام می‌دم!
 بازویم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم:
 - می‌گم چطوره ذهنت رو با عواطف پدری به هم نریزی و
 فعلا به فکر پنج‌شنبه و مراسم خواستگاریت باشی؟ دو تاش رو
 که با هم نمی‌تونی همدل کنی؟ می‌تونی عزیزم؟!
 شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشد و قاطع و یک‌نفس
 می‌گوید:
 - من پنج‌شنبه شب جایی نمی‌رم!
 پوزخند می‌زنم:
 - عجب! از کی تا حالا یاد گرفتی تو روی خواهرت لارا
 وایستی؟ نگو که می‌خوای سر این بچه هست‌ونیستت رو به باد

بدی و پرت کنن از اون شرکت بیرون؟
انگشتانم را میان دستش جا می‌دهد و لحنش ملایم
می‌شود:

- نگران من نباش آیدا، می‌دونی که بldم گلیم خودم رو از
آب بیرون بکشم! تو فقط قول بده حواست به بچه باشه، منم
ماجرای خواستگاری رو یه جوری ماست مالی می‌کنم، می‌ره.
کج می‌خندم:

- داری شرط می‌ذاری؟ و اگه من نخوام این بچه رو دنیا
بیارم، چه کاری از دستت ساخته‌س؟
نگاهش را به چشم‌هایم می‌دهد:

- من می‌شناسمت آیدا، بهتر از هر کسی تو زندگیت! و
می‌دونم که تو هر چقدر که من و این زندگی رو نخوای،
هیچ وقت نمی‌تونی بلایی سر این بچه بیاری!
لعنتی! بدبختانه راست می‌گویدا!

هیچ کس در زندگی‌ام به اندازه‌ی ارس جزء به جزء من را آزر
نیست! حالا هر چقدر که با این رفتارهای سرد زور می‌زنم که
او را از خود برانم، اما او بخش گم‌شده‌ای از آیدای نازک‌دل را
فتح کرده که من ماه‌ها تلاش به مخفی کردنش داشتم.
گوشه‌ی لبم را بالا می‌دهم:

- گیرم که تو راست گفته باشی و من خر این حرف‌های

صدمن یه غارت شدم، فکر بعدش رو کردی؟ من که چیزی رو از دست نمی‌دم و مادر و پدرم خبر دارن که تو تهران ازدواج کردم، اما تو چی؟ فردا پس فردا که این بچه دنیا اومد، می‌ری می‌ذاری بغل خانواده‌ت می‌گی این بچه از کجا اومده؟! مادرش کیه؟!

نوک انگشتش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و شاکیانه می‌گوید:

- من خواستم که خانواده‌م از ازدواج‌مون بی‌خبر باشن آیدا؟! هوای سرد از درز پنجره به داخل ماشین رفت‌وآمد می‌کند. لرزی از بدنم می‌گذرد و می‌گویم:

- نه. من خواستم به خانواده‌ت چیزی نگي! نخواستم بدونن، چون روی حرفات حساب باز کرده بودم و فکر می‌کردم طبق قولی که بهم داده بودی سر یه ماه هزینه‌های مهاجرتم رو جور می‌کنی و هر کدوم‌مون می‌ریم سراغ زندگی خودمون! اما کف دستم رو بو نکرده بودم که وعده‌ی یه ماهت باد هوا بود و تو برای نگه داشتنم تو این زندگی به هر چیزی چنگ می‌زنی! تا جایی که حتی پای یه بچه رو وسط بکشی!

کلافه دستم را رها می‌کند و جای انگشتانم فرمان را به بازی می‌گیرد:

- آره! پول تو دست و بالم بود و می‌تونستم طبق قراری

که داشتیم چند ماهه ردت کنم بری. اما نتونستم آیدا، منی که با وجود همه‌ی اخم و تخمات تموم روز منتظرم حتی شده یه نیم‌ساعت ببینمت، چطوری می‌تونستم با دستای خودم راهیت کنم، بری؟ چطوری می‌نشستم و رفتنت رو تماشا می‌کردم؟ تو راست می‌گی؛ من زدم زیر حرفام! خیلی وقت‌ها هم شده برای رسیدن به چیزی که می‌خواستم زیر و رو کشیده باشم، ولی من برای نگه داشتن تو پای یه بچه رو وسط نکشیدم! بابا خودت که دیدی دیروز تو مطب وقتی فهمیدم حامله‌ای، چه جوری گریپاژ کردم!

نگاهی به منظره‌ی بیرون می‌اندازم. لحظات عصر پاییزی با شتاب سمت شب و تاریکی می‌تازند. دسته‌ی کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و می‌گویم:

- هوا داره تاریک می‌شه، من دیگه باید برم، دیره!

سوییچ را می‌چرخاند:

- نمی‌خواد نگران تاریکی هوا باشی، خودم می‌رسونمت.

معارض اخم می‌کنم:

- اما ارس...

- اما نداره، با هم برمی‌گردیم. سر راه هم می‌ریم فروشگاه،

یه کم خرت‌وپرت واسه خونه می‌خریم.

میانه‌ی راه برخلاف اصرارم مقابل هایپر بزرگی نگه می‌دارد و

کمی بعد با کلی نایلون و کیسه‌های بزرگ مواد غذایی برمی‌گردد. مقابل بلوک ماشین را پارک می‌کند، زودتر از من پیاده می‌شود و کیسه‌های خرید را از روی صندلی عقب برمی‌دارد. پایین می‌روم، دسته نایلون‌های خرید را می‌گیرم و سریع می‌گویم:

- نمی‌خواه بیای بالا، خودم با آسانسور می‌برم‌شون!
دستم را پس‌می‌زند و دوباره عرق پدرانه‌اش بالا می‌زند!
شاید هم برای بالا آمدن برنامه دارد:

- نه سنگینه. تو نمی‌تونی جابه‌جاش کنی!
دست‌به‌سینه عقب می‌ایستم، می‌دانم که اصرار بی‌فایده است. با هم وارد اتاقک آسانسور می‌شویم. بالبخند مرموزی مقابلم ایستاده، هر روز دنبال یک خلاقیت و بهانه‌ی جدید برای راه یافتن به خانه‌ام است. دوشادوش هم پا در خانه می‌گذاریم و ارس خریدهایش را روی میز ناهارخوری می‌گذارد. بدون این‌که تعارفش کنم، خودجوشانه سمت پذیرایی خانه‌ای که خودش برایم رهن کرده، می‌رود. روی یک از مبل‌ها می‌نشیند و با خونسردی پا دراز می‌کند. این یعنی این‌که حالا حالاها ماندنی است!

چای‌ساز را روشن می‌کنم و سمت اتاق‌خواب می‌روم. مانتویم را با خستگی از تنم درمی‌آورم و تاپ سفید زیر

مانتویم را با بلوز آستین‌دار پوشیده‌ای تعویض می‌کنم.
بی‌حوصله دستی به موهایم می‌کشم و از اتاق خارج می‌شوم.
برای ارس چای می‌برم و مثل همیشه با فاصله کنارش
می‌نشینم. فنجان‌ش را روی عسلی شیشه‌ای می‌گذارد و
بالبخت می‌پرسد:

- ناهارت چه‌طور بود؟ چسبید بهت؟

- آره چه‌جورم! مگه می‌شه صحبت‌های نیاز رو درباره‌ی
رنگ لباس نامزدیش بشنوی و اشتهاها باز نشه؟
بلند می‌خندد:

- خودت نمک‌گیرش کردی، جای اعتراضی هست؟!
به فنجان‌ش اشاره می‌کنم:

- بخور سرد می‌شه، دیرت شده باید بری!
من هم فنجانم را برمی‌دارم و جرعه‌ای از مایع داغش
می‌نوشم. ارس به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شود و بی‌هوا
اسمم را صدا می‌زند:

- آیدا؟

فنجان را از لبانم دور کرده و روی میز می‌گذارم:
- بله؟

خم می‌شود، فنجان نیمه‌ام را برمی‌دارد و به دست می‌گیرد.
انگشتانش به طور ممتد روی جداره‌ی فنجانی که لحظاتی

پیش در تماس با لبانم بود، می‌چرخد و فکری می‌گوید:

- تا دیروز برای ادامه زندگی فقط به خودمون فکر می‌کردیم، اما دیگه همه چی فرق کرده و یه بچه‌ای هم این وسط هست که نه می‌تونیم از بین ببریمش و نه نگه داشتنش آسونه! تو برنامه‌هات به هم می‌خوره و من از الانم می‌دونم که به خاطرش چقدر باید با این و اون دربی‌افتم! اما همه‌ی اینا به داشتنش می‌ارزه! یه چند روزی بهم مهلت بده، من با خانواده‌م راجع به خواستگاری نیاز صحبت می‌کنم، قال اون قضیه کنده شه!

حرف‌های زیادی در سرم رژه می‌روند، اما زبان به کام می‌گیرم و سکوت می‌کنم. ارس بدون این‌که چای‌اش را تا انتها بنوشد، بلند می‌شود. جواب سوالش را از دل‌دل زدن‌های این روزهایم گرفته و خوب فهمیده است که من آدم سربه‌نیست کردن جنین دوماهه نیستم. سمت در می‌رود و من هم به قصد همراهی بی‌صدا پشت سرش راه می‌افتم. جلوی در می‌ایستد و با چشمکی می‌پرسد:

- می‌خوای شب رو تنها بمونی؟ هنوزم نمی‌خوای پیشت بمونم؟

حواسم بی‌نهایت پرت و درگیر است:

- نه برو! بذار تکلیف مراسم پنج‌شنبه روشن بشه، بعدش یه

تصمیمی می گیریم.

آرام می گوید:

- همه ی تلاشم رو می کنم شر این ماجرا از زندگی مون کم بشه!

زندگی مان؟ چه زود جمع بسته بود! من فقط نتوانسته بودم سر این بچه بلایی بیاورم، در مورد خودش که فعلا قولی نداده بودم! در را باز می کنم و سعی می کنم به قولش اعتماد کنم: - امیدوارم!

نگاه عمیقش روی اجزای صورتم می چرخد و مثل اغلب اوقات با حسرت بوسیدنم، از من جدا می شود: - ممنون که به حرفام اعتماد می کنی.

می خواهم بگویم که چاره ی دیگری ندارم، اما باز لبانم به هم دوخته می شود. کاری که این روزها حسابی بلدش شدم! در واحد را باز می کند و مثل هربار یادآوری می کند:

- واحدهای بغلی همه خالی ان و کسی توشون نیست. اگه نصفه شب از تنهایی ترسیدی و نظرت عوض شد خبرم کن. منم فعلا نمی خوابم و دعا می کنم که نتونی راحت بخوابی و بهم زنگ بزنی و التماس کنی که برگردم پیشت!

می داند که هر چقدر هم از تنهایی بترسم، او را نصفه شبی از خانه ی پدری اش به اینجا نمی کشم. اما خُب تلاش

مذبوحانه‌اش است برای خالی کردن دلم!

چند قطره روغن را در ماهی‌تابه‌ی داغ می‌ریزم. برای یک آدم تنها و بی‌حوصله انتخابی جز نیمرو وجود ندارد. فکرم به شدت مشغول است. دو روزی بیشتر تا مراسم خواستگاری نیاز نمانده و علی‌رغم تمام کنجکاوی‌هایم درباره‌ی برگزاری یا کنسل شدن مراسم چیزی دستگیرم نشده است. با امروز دو روز می‌شود که از ارس بی‌خبرم و حتی عصرها بعد تعطیلی شرکت هم سروکله‌اش پیدا نمی‌شود.

دروغ چرا؟! اضطرابی سرد گوشه‌ی دلم نشسته است! نگرانم نتواند از پس لارا و پدر نیاز بریاید و میان این همه بدبختی مجبور شوم تنهایی جور این بچه را بکشم. بعد آخرین شبی که همدیگر را توی آپارتمان دیدیم، همه‌ی ارتباطمان در دیدارهای دورادور در شرکت و پیامک‌های ساده‌ی احوال‌پرسی خلاصه می‌شود. این چند روزه ارس بسته‌وگریخته پیام می‌دهد و موقعیتش پیش نیامده تا بپرسم که کار را به کجا رسانده، ولی امشب اگر پیام بدهد، حتما این موضوع را پیش می‌کشم.

بی‌اشتها به محتویات تابه خیره می‌شوم، صدای جلیزولز تخم‌مرغ‌ها بلند شده است. صدای زنگ موبایلم سکوت

فصل اول □ 41

آپارتمان کوچکم را می شکند. زیر اجاق را خاموش می کنم و به هوای این که ارس پشت خط است، از روی راحتی سه نفره موبایل را گیر می آورم. نگاهم روی صفحه ی موبایل می نشیند. شماره ی ناشناس است. با تردید جواب می دهم. صدای گرم مردانه ای پشت خط می پیچد و تک تک سلول های شنوایی ام را به جنب و جوش می اندازد:

- سلام آیدا خوبی!

لال می شوم. یخ می بندم و برای اولین بار در این چند روزه از وجود این جنین بی آزار دوماهه خجالت می کشم! از خودم خجالت می کشم! از موقعیتی که تویش گیر افتاده ام، از این ازدواج پنهانی و از همه چیز خجالت می کشم!

دوباره حرف می زند و کاش دیگر چیزی نگوید:

- الو. آیداجان نیستی؟

قلبم دیوانه بازی درمی آورد! دستم را محکم رویش مشت می کنم و لرزان پاسخ می دهم.

- هستم. سلام!

نفس آسوده اش را پشت خط حس می کنم و چیزی از وجودم خالی می شود:

- چرا حرف نمی زنی پس؟ دلخوری ازم؟

درست مثل یک دختر بچه ی خطا کار دم دستی ترین جواب

را تحویلش می‌دهم:

- نه به خدا!

گرمایِ صدایش لشکری از زمستان را به زمین می‌زند:

- پس چی؟

- هیچی. فقط یه کم جا خوردم!

صدای نفس‌هایش حتی از این فاصله‌ی دور هم، شورشی

میان یاخته‌های تنم به پا می‌کند:

- کجا رفتی آخه تو دختر؟ چرا از حال و احوالت با خبرم

نمی‌کنی؟ می‌دونی چقدر نگرانم بودم! با هزار بدبختی

شماره‌ی جدیدت رو از عموجان گیر آوردم!

لبانم روی هم فشرده می‌شود. اشک از گوشه‌ی مژه‌هایم

چکه می‌کند و حتی عارش می‌شود بنشیند روی گونه‌هایم. چه

بد دردی است شرم‌زدگی!

- به جون آیدا این چند وقته که ازت خبری نبود، بی‌خیال

ننشستم. دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم هر طور شده

پول رفتنت رو برات جور کنم. یه کم طول می‌کشه، اما شدنی!

مردتر از او هم برای من نامرد وجود دارد؟!

صدای کیان تودهانی می‌شود، انگار که گوشی را به دهانش

چسبانده. تن صدایش را پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- دو هفته‌ای می‌شه شباً بعد سرکار می‌رم مکانیکی

عمو عباس. البته هنوز رقم چشم‌گیری جمع نشده، ولی تو نگران نباش تا عید جورش می‌کنم. نهایتش اینه که از آقا جونم قرض بگیرم.

این بار دیگر چشمانم نمی‌سوزد! کار عمیق‌تر می‌شود و تا مغز استخوانم می‌سوزد!

یک‌سالی می‌شد که مدرکم را گرفته بودم و چیزی که تو این مملکت فت‌وفراوان بود مترجمی که بهش بهایی نمی‌دادند. از همان روزهایی که در جست‌وجوی یک کار درست‌وحسابی، در شهر کوچکی مثل فومن دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم، رویای مهاجرت افتاد به جانم. یکی دو تا از هم‌کلاسی‌هایم رفته بودند و در آن مدت کوتاه توانسته بودند، کار خوبی برای خودشان دست‌وپا کنند، کتاب‌های مطرحی ترجمه کرده بودند و موقعیت شغلی عالی داشتند!

فقط این من بودم که درجا می‌زدم! منی که نمرات و رتبه‌ام بالاتر از آن‌ها بودند و می‌خواستم یک مترجم شناخته‌شده باشم، اما هر جا سر می‌زدم، تنها یک منشی ساده می‌خواستند با حقوقی بخورنمیر! کمتر کسی بود که خبر نداشته باشد که مهاجرت به کانادا چطور خواب و خوراک از من گرفته است و خودم را به هر دری می‌زدم بلکه یک قدم به این رویا نزدیک شوم.

من و پسرعموکیان سال‌ها بود هم‌دیگر را می‌خواستیم! یک عشق ساده و بی‌شیله‌وپيله، اما عمیق و ریشه‌دار! قبل از آمدن به تهران با کیان حرف زدم، بهش گفتم که من در مملکت آینده‌ای ندارم و خیلی شانس بیاورم ته‌اش می‌توانم در یک شرکت خصوصی یک کارمند معمولی شوم. بهش گفتم که همان‌قدر که تو را دوست دارم، رفتن از این کشور و ترقی در یک کشور پیشرفته را می‌خواهم! بهش گفتم که این رویا را در کنار تو می‌خواهم، در کنار تو تصورش کرده‌ام!

آن‌روز کیان من و حرف‌هایم را جدی نگرفت. فکر کرد مهاجرت تبی است که به زودی از سرم می‌افتد. وابسته‌ی پدر و خانواده‌اش بود و دوری از آن‌ها برایش غیرممکن بود! از طرفی هم به زور دستش به دهانش می‌رسید و مهاجرت و این داستان‌ها در قد و قواره‌ی ما و وسع مالی‌مان نبود!

هر روز داشتم افسرده‌تر می‌شدم و احساس پوچی و بی‌مصرف بودن داشتم. با پدرم حرف زدم، گفتم که همه‌ی ذوق و استعدادم هدر می‌رود و می‌خواهم به هر قیمتی شده، بروم. پدرم گفت نه پول آن‌چنانی برای فرستادن من به یک کشور پیشرفته را دارد و نه اجازه می‌دهد که یک دختر تک‌وتنها بلند شود و برود آن‌سوی دنیا! من هم نه چنین رقم گنده‌ای در دست و بالم داشتم و نه موفق شده بودم کیان را

راضی کنم همراه من بیاید.

توی آزمون ارشد رتبه‌ی خوبی آوردم و در تهران قبول شدم. به تهران آمدم، درحالی‌که رویای مهاجرت هر روز بیشتر از دیروز در وجودم ریشه می‌زد. تصمیم گرفتم برای تحقق آن رویا، خودم آستین بالا بزنم و فکری به‌حال خودم کنم. ارس یکی از هم‌کلاسی‌هایم بود، وقتی که فهمید دربه‌در دنبال کارم، مرا به شرکت بزرگی که خودش لیدر یکی از بخش‌هایش بود، معرفی کرد.

حقوق و مزایای خوبی داشتم، لااقل بهتر از شرکت‌های کوچک شهرستان خودمان بود. اما هر چه حساب‌کتاب می‌کردم، با آن حقوق فقط از پسِ مخارج روزانه و یک پس‌انداز خیلی کوچک برمی‌آمدم و کو سرمایه‌ای که برای رفتن و مهاجرت کافی باشد؟!

ارس آن‌روزها به عنوان یک هم‌کلاسی و همکار خیلی کمک‌حالم بود. من هم به عنوان تنها دوستی که در تهران داشتم با او حس راحتی داشتم و هر چیزی که در زندگی ساده‌ام بود، برایش تعریف کرده بودم. از وضع مالی خودم و خانواده‌ام، از تلاش بی‌وقفه‌ام برای مهاجرت و حتی عشق آتشینم به پسرعموکیان!

ارس همه چیز را می‌دانست! یک ماه از مشغول شدن به

شرکت نگذشته بود که برایم یک آپارتمان در خیابان پیروزی رهن کرد و مرا از خوابگاه بیرون آورد. من نگران پول رهن بودم و می‌دانستم که در شهر بزرگی مثل تهران حتماً رقم کمی نیست. باهانش حرف زدم و ازش خواستم که هر ماه بخشی از حقوقم را بردارد، تا سر سال بدهی‌ام با او صاف شود. اما ارس قبول نکرد و گفت که فعلاً به آن پول نیاز ندارد. آن‌روزها محبت‌هایش را گذاشتم به پای دوستی! اما رفته‌رفته می‌دیدم که جنس رفتارش با من عوض می‌شود و توجه‌اش به من بیشتر از یک دوستی عادی است. با این‌که میان حرف‌های مان هم یادآوری می‌کردم که چقدر پسرعمویم را دوست دارم و دو خانواده زبانی به‌هم قول‌هایی داده‌اند و منتظر ازدواج‌مان هستند. او به هر بهانه‌ی ریز و درشتی دنبالم می‌آمد، مرا به خانه‌ام می‌رساند، با من حرف می‌زد و راه‌وچاه نشانم می‌داد.

کم‌کم همه چیز داشت بی‌پرده می‌شد. از لابه‌لای حرف‌هایش فهمیده بودم که بهم حس دارد. بهش گفتم که یک‌نفر دیگر در زندگی‌ام است و ارس گفته بود که گناهش چیست که یک‌نفر دیگر در یک شهر دیگر منتظرم است؟! ارس باهوش و کاربلد بود! خیلی زود فهمید که برای راه آوردن من باید از در دیگری وارد شود. دست گذاشت روی

نقطه ضعفم و من نفهمیدم کی خام حرفهایم شدم. مدام زیر گوشم از دوستش می‌گفت که در خیابان انقلاب دفتر مهاجرتی دارد و از طریق او خیلی راحت می‌تواند کارهای رفتن مرا تسهیل کند. برای منی که این رویا سرابی دست‌نیافتنی شده بود، نزدیک شدن به یک قدمی‌اش دیوانه‌کننده بود!

غافل از این که ارس برایم شرط و شروط دارد! می‌دانست که هیچ‌رقمه برای ازدواج نمی‌تواند راضی‌ام کند؛ پیشنهاد یک ازدواج کوتاه‌مدت داد. قبلاً میان درد دل‌هایم گفته بودم که برای رفتن گیر پول و ازدواج هستم. چون پدرم تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد تنهایی به یک کشور دیگر بروم. ارس گیروگورهایم را می‌دانست و برای بستن دهانم دست گذاشت روی همان‌ها! قرار بود هزینه‌ی مهاجرت‌م را بدهد و من با یک ازدواج کوتاه‌مدت مانعی برای رفتن نداشته باشم. همه چیز رویایی بود، اما جای خالی کیان وسط این رویا قلبم را تکه‌تکه می‌کرد.

قبول کردن پیشنهاد ارس به این راحتی نبود! هر شب گریه می‌کردم، هر صبح با چشم‌های بادکرده از خواب بیدار می‌شدم و چهره و صدای کیان هر لحظه مقابل چشمانم بود. غلط‌ترین تصمیم زندگی‌ام از سر ناچاری بود و یا بهتر بگوییم من کم

آورده بودم و خسته از همه راه‌هایی که به بن‌بست می‌خورد،
به بی‌راهه زده بودم!

آن ازدواج قراردادی زبانی بین من و ارس بود و من آن‌روزها
فکر می‌کردم که آن‌قدر ارس را می‌شناسم که همان قول زبانی
کافی باشد. حساب این را نکرده بودم حس‌های او هر روز
بیشتر درگیر شود و بزند زیر همه چیز!

فکر می‌کردم در عرض چندماه همه چیز تمام می‌شود و من
به خواسته‌ام می‌رسم و بعدش دوستانه از هم جدا می‌شویم.
برای ازدواج نیاز به اجازه‌ی پدرم داشتم. مجبور شدم ماجرا را
با پدر و مادرم درمیان بگذارم. پدرم اولش مخالفت کرد، گفت
که قول ازدواج را به خانواده‌ی عمویم داده‌اند. اما خبر داشت
که فکر رفتن چطور دیوانه‌ام کرده و از ترس خیره‌سری‌هایم در
نهایت مجبور به رضایت شد.

کیان با آرامش ذاتی‌اش از کار کردن دو شیفته‌اش برای جور
کردن پول می‌گوید و من پای تلفن حالم از خودم و طمعی که
کل زندگی‌ام را به لجن کشید، به هم می‌خورد. من حتی لیاقت
ندارم که اسمم به زبان او جاری شود، چه برسد که به‌خاطر
خواسته‌های من عرق بریزد! آن هم با وجود تحریم‌ها و گرانی
دلار!

کاش کسی پیدا می‌شد و به او می‌گفت: «دست از آیدایت

بکش! آبی از او گرم نمی‌شود.»

کاش کسی از بی‌لیاقتی من برایش تعریف می‌کرد و او را از این دویدن‌های بی‌ثمر خلاص می‌کرد! جمله‌ی بعدش سطل بزرگی از آب یخ را روی سرم خالی می‌کند:

- دارم می‌آم تهران. دیگه طاقت دوری ندارم، می‌خوام ببینمت.

هول می‌شوم و حرف بی‌هوا از دهانم به بیرون می‌جهد:

- نه... نیا!

"وای" خفه‌ای زمزمه می‌کنم و تازه می‌فهمم چه گندی زدم. گوشی را پایین می‌آورم و با اضطراب گوشه‌ی لبم را می‌گزم.

- چرا؟

جاخورده و دلخور می‌پرسد. حق هم دارد. من اگر آیدای همیشگی بودم باید با این خبر روی پاهای خودم بند نبودم. ناشیانه و حواس‌پرت می‌گویم:

- این روزا خیلی درگیرم، نزدیک امتحانای ترمم هست. از اون‌ورم کارای شرکت، حتی وقت سر خاروندنم ندارم.

خیالش راحت می‌شود و ملایم‌تر می‌گوید:

- اشکال نداره. من زیاد وقتت رو نمی‌گیرم، یکی دو ساعت می‌ریم بیرون می‌چرخیم و یه کم با هم صحبت می‌کنیم. نیت

فقط رفع دلتنگیه.

کم می‌آورم و نمی‌دانم چه بگویم که هم دلگیر نشود و هم بند را آب ندهم:

- نه کیان تو نیا از کار و بارت می‌افتی. من خودم اگه فرصت کنم، بعد امتحانای ترمم یکی دو روزی می‌آم فومن. می‌بینیم همو.

نمی‌رفتم! مطمئن بودم، آن هم با وجود حاملگی و این جنین دو ماهه! ولی بهانه‌ی دیگری برای دست‌به‌سر کردنش به ذهنم نمی‌رسد. پکر می‌گوید:

- باشه پس. منتظرتم... خیلی!

سکوت می‌کنم. در شرایطی که هر چه بگویم دروغ و پنهان‌کاری است؛ خفه‌خون بگیرم بهتر است. اما کیان مکالمه را قطع نمی‌کند و باز می‌پرسد:

- چرا این چند وقته بی‌خبرم گذاشته بودی؟

نوک انگشتم را به پیشانی عرق‌کرده‌ام می‌چسبانم:

- یه کم شرایط دور و برم به‌هم ریخته بود. باید اوضاع رو سر و سامون می‌دادم.

مکشی می‌کند و با گلایه می‌پرسد:

- یعنی اون قدری درگیر بودی که منو از یاد ببری و تو

بی‌خبری و نگرانی بذاری؟

فکم آشکار می لرزد، کاش کمتر باز خواستم کند. نمی خواهم
دیگر جواب های پوچ تحویلش دهم. بغض به سینه ام چنگ
می زند و بالاخره یک حرف راست از دهانم بیرون می آید:

- از یادم نرفته بودی کیا!

نفس عمیقی پشت خط می کشد و آرام می گوید:

- خیلی وقت بود کسی کیا صدام نزده بود، خیلی دلتنگتم
آیدا!

شقیقه ام نبض می گیرد:

- کیا من...

- نمی خواد توضیح بدی، باور کن بهت حق می دم آیدا! اون
روزی که اومدی و ازم خواستی که باهات بیام، اگه دل به دلت
می دادم و لااقل هر راهی رو که بلد بودم امتحان می کردم،
دیگه لازم نبود تو یه دختر تکوتنها سر یه قرون دوزار راهی
غربت شی و اون همه سختی رو به جون بخری. ولی ماهی رو
هر وقت از آب بگیری تازه ست، خیلی زود همه چی رو
راست وریس می کنم، قربونت برم!

خبر نداشت ماهی اش با خیال دریا رفته بود، اما در برکه ای
کوچک صید شده و حالا بیرون مانده از آب داشت دست و پا
می زد.

مکشی کوتاه می کند و باخنده می پرسد:

- فراموشم که نمی‌کنی گیس بریده؟
 فراموش کردنش... شاید آخرین کاری بود که در این دنیا
 انجام می‌دادم! برخلاف سوال‌های قبلی‌اش این یکی را
 راست و حسینی جواب می‌دهم:
 - خل شدی؟ معلومه که نه!
 کاش این همه با من راه نمی‌آمد که من به امید این که
 بعدها مرا می‌بخشد، دست به غلط‌هایی بزنم که نباید! با آن
 صدای گرم و خواستنی‌اش می‌گوید:
 - همه قشنگی این شهر به حضور تو بود آیدا، جات خیلی
 خالیه اینجا. قول می‌دی دیگه بی‌خبرم نداری؟
 آشفتگی از سروکولم بالا می‌رود. سوالات بی‌رحمش مرا از پا
 می‌اندازد. کاش پایم می‌شکست و هیچ‌وقت زیر بار این ازدواج
 عجولانه نمی‌رفتم. حرف تا پشت دهانم می‌آید و همان‌جا
 می‌ماسد! نمی‌دانم چه بگویم. صدای بوق کوتاهی پشت خط
 می‌پیچد و همان را فوراً بهانه می‌کنم:
 - باید قطع کنم کیا، پشت خطی دارم. بعداً صحبت
 می‌کنیم. راستی این خط دوستمه فقط چند روزیه دست من
 امانته، به محض این که خط جدید گرفتم شماره‌م رو برات
 می‌فرستم به خودم زنگ بزنی. فعلاً به این خط زنگ نزن.
 لحن پر عجله‌ام او را هم به شتاب می‌اندازد و تند می‌گوید:

- باشه. مراقب خودت باش عزیزم. پولی چیزی هم کم آوردی به خودم زنگ بزن.

«خدانگه‌دار» کوتاهم را توأم با بغض و خجالت می‌گویم و با کشیدن دکمه‌ی سبزرنگ جواب پشت خطی سمجم را می‌دهم. شماره‌ی ارس در صفحه‌ی موبایلم افتاده، تمام دق و دلی‌ام را سر او خالی می‌کنم:

- چیه؟! چی می‌خوای این وقت شب هی زنگ می‌زنی؟

سکوتی می‌کند و بهت‌زده می‌پرسد:

- خوبی تو؟ مگه من چندبار زنگ زدم؟ همش یه‌بار بود که اونم در حال مکالمه بودی، حالا با کی مشغول بودی این همه وقت؟!

- به تو ربطی نداره!

متعجب می‌خندد:

- پرخاشگری هم از عوارض بارداریه دیگه؟

صدای کیان هنوز در سرم وول می‌خورد. گیج و عصبی‌ام می‌کند و جواب سوال قبلی‌اش را می‌دهم:

- چرا اتفاقا! حالا که فکر می‌کنم به تو هم مربوطه. داشتم با

کیان صحبت می‌کردم!

- با کی؟!

جوابم رسا بود. اما انگار او به شنیده‌اش شک داشت:

- کیان!

صدای نفس‌های حرصی‌اش را به وضوح حس می‌کنم:
 - هوم! حدس می‌زدم حتما آدم مهمی پشت خطت بوده که
 فکت گرم شده، آخه تو به هر کسی افتخار نمی‌دی! قطع کنم
 بهتره؛ بد موقعی مزاحمت شدم، بی‌اعصاب شدی!
 قبل از این که قطع کند، بی‌فوت وقت می‌گویم:
 - بچه‌بازی در نیار ارس! اعصابم از زنگ زدن تو خرد نیست.
 حالم از خودم و دروغ‌هایی که مجبورم به کیان بگم، به‌هم
 می‌خوره. دیگه نمی‌خوام بازیش بدم. نمی‌دونه ازدواج کردم،
 داره تلاش می‌کنه، به خیال خودش هزینه‌ی رفتنم رو جور
 کنه!

با تحکم می‌گوید:

- خب راستش رو بهش بگو! تمومش کن این قایم‌باشک
 بازی رو!

صندلی ناهارخوری را عقب می‌کشم و رویش فرود می‌آیم:

- کاش گفتنش راحت بود.

- من راحتش می‌کنم!

هنوز کامل ننشسته با جمله‌ی آخر ارس بی‌اختیار نیم‌خیز
 شده و چشمانم را ریز می‌کنم:
 - چی تو سرته ارس؟

- چیز خاصی نیست! می‌خوام با گفتن حقیقت هر سه‌مون رو خلاص کنم، البته با وجود بچه‌م هر چهار نفرمون رو! یک‌نفس می‌گویم:

- تو حق نداری این کار رو بکنی! مگه بچه‌بازیه؟! کیان نابود می‌شه!

دوباره روی صندلی وا می‌روم و چنگی به موهایم می‌زنم. لحنم با او بد بود و زیادی تند پیش رفتم. من هم در این آشفته‌بازار انگار دیواری کوتاه‌تر از ارس گیر نمی‌آورم. کوبنده‌تر از من، با حالتی شبیه فریاد می‌گوید:

- اکی من هیچی نمی‌گم! اصلا خفه‌خون می‌گیرم. می‌دونی؛ دقیق‌تر که فکر می‌کنم کسی که این وسط به بازی گرفته شده، کیان نیست! این وسط من و بچه‌م هستیم که مثل گوسفند داریم قربانی می‌شیم. تو هدفت مشخصه آیدا؛ نمی‌خوای پل‌های پشت سرت رو خراب کنی. که اگه این‌طور نبود؛ راضی نبودی این همه وقت زجر بکشی که مبادا کیان کوچک‌ترین بویی از ماجرا نبیره! هدف اول و آخر تو کیانه و من و اون همه علاقه‌ای که بهت دارم، حتی سرسوزن برات ارزش نداره! خر منم که به‌خاطر تو و حفظ زندگی‌مون با لارا بحث کردم و این وقت شب تو این هوای بارونی مثل احمقا دارم تو خیابونا ول می‌چرخم.

گوشی را در دستم جابه‌جا می‌کنم و نگران می‌پرسم:

- چی شده ارس؟ کجایی الان؟

صدای بوق ممتد اشغال پشت خط می‌پیچد و با شانه‌هایی افتاده تلفن را روی میز ناهارخوری رها می‌کنم. بلند می‌شوم و با حرص محتویات ماهی‌تابه را توی سینک خالی می‌کنم. حق با ارس است؛ باید هر چه زودتر خودم و بقیه را از این منجلاب بی‌سروته‌ای که تویش دست و پا می‌زنیم، خلاص کنم. حتی به قیمت گذشتن از خودم و خواسته‌هایم!

فصل دوم

و تو رنجم دادی...

چنان که گویی من آخرین دشمن تو بر روی زمینم!
«غاده السمان»

ساعت از دوازده شب گذشته و پشت پنجره چشم دوخته‌ام
به خیابان تاریک و خلوت روبه‌رو. از سر شب چندین مرتبه
شماره‌ی ارس را گرفته‌ام و هربار با وجود این که بوق آزاد
می‌خورد، جواب نمی‌دهد. گند و کثافت از این زندگی‌ای که
برای خود ساختم، بالا می‌رود.

دلم می‌خواست مثل چند ماه پیش، حتی برای یک شب هم
شده با خیالی راحت و بدون عذاب وجدان می‌خوابیدم. نه
این که این وقت از شب، بعد از شنیدن حرف‌های کیان و
آلاخون والاخون شدن ارس در این هوای بارانی، بی‌خوابی بزند
به سرم و وجدان درد از سر و کولم بالا برود.

خسته از سر پا ایستادن زیاد، بدون این که چراغ‌های سالن را

روشن کنم روی مبل تک نفره می‌نشینم و دستانم را به آغوش می‌کشم. چند ثانیه نمی‌گذرد که صدای ریز چرخش کلید در قفل خانه به گوشم می‌رسد. نگاهم در تاریکی سمت در می‌جهد. ترس خفیفی به دلم می‌ریزد، هیکلم را از روی مبل جمع می‌کنم و تا قبل از این که اقدامی کنم، سایه‌ی ارس را مقابل ورودی آپارتمان تشخیص می‌دهم.

تا به حال پیش نیامده این‌طور بی‌اجازه وارد خانه‌ام شود و از کلید یدکی که دارد استفاده کند. با همان قدم‌های آهسته سمت سالن پیشروی می‌کند و هنوز مرا ندیده است. از روی مبل بلند می‌شوم و مات می‌پرسم:

- کجا بودی ارس؟

جامی خورد و در تاریکی چشمان تیره‌اش درشت می‌شود. کلید برق را لمس می‌کنم و صدای بی‌حالش به گوشم می‌رسد:

- یکیش کافیه. همه رو روشن نکن، سرم درد می‌کنه!

قسمت کوچکی از سالن با نور ضعیفی روشن می‌شود. خودش را بی‌حال تا روی اولین راحتی می‌کشد و پاهایش را روی میز ولو می‌کند. نزدیکش می‌روم و کنارش می‌نشینم. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و کف دستش را به صورت و موهای خیسش می‌کشد. آهسته می‌پرسم:

- تا الان بیرون بودی؟

جای هر جوابی سرش را با بی حوصلگی برایم تکان می دهد.
تای ابرویم با تعجب بالا می رود:

- مگه چی گفتین به هم؟

صدای خش خش مبل در تاریکی بلند می شود. ارس کاملاً
سمتم می چرخد. با نگاهی بی رمق به صورتم زل می زند:
- این که من و لارا چی به هم گفتیم و من کجا بودم اصلاً
مهم نیست آیدا!

قفسه‌ی سینه‌اش تکانی می خورد و با صدایی خش دار
می گوید:

- چند ساعته تو خیابونا ول چرخیدم و مدام از خودم
پرسیدم که این سینه چاک کردن‌ها و وایستادن تو روی این و
اون، واسه از دست ندادن تو می ارزه واقعا؟

مات زده لبانم را برای گفتن حرف به هم می رسانم. اما با
جملات بعدی‌اش حرف را در دهانم خفه می کند:

- من دارم واسه مراسم پنج‌شنبه و کنسل کردنش با یه
قشون آدم سروکله می زنم. تو چی؟ اصلاً تکلیفت با خودت
روشنه؟ کدوم وری هستی آیدا؟! بهم بگو بدونم!

خیره به صورتش باز کلمات از دهانم فراری می شود. سکوت
دیوانه‌اش می کند و تقریباً داد می زند:

- بگو و خیال یه جماعتی رو راحت کن!

نگاهم را از او می‌گیرم و با کلافگی پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشد و پوزخند می‌زند:

- به خدا که دارم گل لگد می‌کنم! تو مثل مرغ اسیرِ تو قفس می‌مونی که با اولین هوای آزادی که به کله‌ت بخوره پر می‌کشی و می‌ری. اون وقت من می‌مونم و حوصم. باور کن یواش یواش دلم حتی واسه پسر عمو ت هم داره می‌سوزه!

لبخند کجی می‌زنم:

- از کی تا حالا دلسوز مردم شدی؟

با شتاب خودش را جلو می‌کشد و با همان صورت گر گرفته هر دو شانه‌ام را پرفشار به دست می‌گیرد:

- چرا قبول نمی‌کنی اوضاع خیلی بده و مسبب این خرابی‌هایی که به بار اومده تویی آیدا؟ باور کن که دیگه بحث از علاقه و این کوفتی‌ها گذشته! من نگران آخر و عاقبت این رابطه‌ی پر شک و شبهه‌م! می‌ترسم ته این بازی یکی‌مون قربانی شه. من به همون اندازه هم که نگران خودمون و بچه هستم، نگران کیان هم هستم! نمی‌خوام کسی این وسط آسیبی ببینه!

چیزی تا خرد شدن شانه‌هایم نمانده، تلاشی برای نجات‌شان نمی‌کنم. انگار که دقیقا همین را می‌خواستم یک نفر بیاید و با من تندی کند، دعوایم کند، سرم فریاد بکشد و اصلا یکی

بخواباند زیر گوشم بلکه کمی از دردی که به جان می‌کشم، سبک شود! پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و با لحن مواخذه‌گری می‌گویم:

- هر وقت از پشت تریبون کنار اومدی بهم بگو که تو دقیقا واسه نجات‌مون از این وضعیت چیکار کردی؟ تو گفتی به‌خاطر این بچه، از خودمون بگذریم و برای حفظ این زندگی بجنگیم. منم قبول کردم و امروز دقیقا چند روزه بست نشستم تا ببینم چه گلی به سرمون می‌زنی! من که شخصا تو این چندروزه جز این‌که کمتر جلوی چشمم پلکیدى، هیچ تغییر جدیدى رو حس نکردم.

شانه‌هایم را رها می‌کند و با اشاره‌ی انگشت روی سینه‌اش، خودش را نشان می‌دهد:

- یه نیگا به سر و وضع من بنداز! منی که سه ساعته تو این هوای سرد تو خیابونا ولم و به‌خاطر جر و بحث با خانواده تا صبح جایی واسه رفتن ندارم، بهم می‌خوره که تو بی‌خیالی طی کرده باشم؟

سرد نگاهش می‌کنم:

- نتونستی مجاب‌شون کنی مراسم پنج‌شنبه رو کنسل کنن؟ آره؟!

زبان‌ش به حرف باز نمی‌شود و باحرص از لای لبان بسته‌ش

«اوهومی» سر می دهد.

حتی حال پوزخند زدن هم ندارم:

- می دونستم تهش همین می شه! حسابگرین همه تون!
خانواده ت با کله رفتن تو ظرف غسل، می دونی از اون وصلت
چقدر بهتون می ماسه؟ تا وقتی که با نیاز و باباش، تا هفت
نسل تون جیبشون پر می شه، چرا باید من و ببینن که خودمم
آویزون توأم! لارا داره از طریق ازدواج تو تجارت می کنه! واضح
نیست؟

نگاهم به خیسی قسمت سرشانه ی پیراهن سفیدش
می چسبد:

- از من که اسمی به میون نیومد؟

بی حال می گوید:

- نه چیزی نگفتم! البته اونم خنگ نیست؛ به نظرم بو برده
پای یه نفر دیگه وسطه.

بلند می شوم و از داخل اتاق خواب حوله ی کوچکی برایش
می آورم تا موهایش را خشک کند. دلم به حال و روز خسته اش
می سوزد و آهسته می گویم:

- برات چایی بیارم؟

بینی اش را بالا می کشد:

- واسه خوردن چای نیومدم اینجا. تکلیف رو روشن کن.

نوک موهایم را لابه‌لای انگشتانم به بازی می‌گیرم:

- تکلیف روشنه ارس. اگه می‌تونستم بلایی سر این بچه
بیارم، تا الان انجام داده بودم... اما نتونستم! اگه ماجرای
خواستگاری فیصله پیدا کنه، باید با خانواده‌هامون صحبت
کنیم. فعلا که تا پنج‌شنبه همه چی رو هواست. مراسم
پنج‌شنبه رو لغو می‌کنی دیگه؟

با خستگی نفسش را رها می‌کند و کوتاه می‌گوید:
- شک نکن!

لبخندی می‌زنم و کوسن را روی مبل برمی‌گردانم:

- باشه. نمی‌خواد برگردی تو ماشین، تا صبح از کت‌وکول
می‌افتی. برو تو اتاق من بخواب. منم فعلا خوابم نمی‌آد. یه کم
کار عقب‌افتاده دارم، با لپ‌تاپم مشغول می‌شم.

خستگی به یک‌باره از سر و رویش پر می‌کشد:

- تو کجا می‌خوای بخوابی؟ خب بیا تو اتاق دیگه.

نچی می‌کنم و باخنده می‌گوییم:

- نه ارس فعلا دوری و دوستی! بعدشم همین یه امشب رو
دلم برات سوخت اجازه دادم شب رو اینجا بمونی، شب‌های
بعدی من پناهنده قبول نمی‌کنم!

پررو می‌شود و می‌گوید:

- باشه. شام چی داریم حالا؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم:

- اولاً که نصفه‌شبه. بعدشم مگه تو همین الان نگفتی واسه خوردن اینجا نیومدی؟
مظلوم می‌خندد:
- زر زیادی زدم!

می‌دانم که امشب عادی نمی‌گذرد و داستان دارم با او!
لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- خيله‌خب! حالا تو برو توی اتاق، تا من برم ببینم چی پیدا می‌کنم بریزیم تو اون خندق بلات.

آسانسور در طبقه‌ی همکف توقف می‌کند. پنج‌شنبه‌ی پرجنجال از راه رسیده است! چون پنج‌شنبه‌ها دو ساعت زودتر تعطیل می‌شویم، در شرکت ناهار سرو نمی‌شود. نگاه کوتاهی به آینه‌ی قدی آسانسور می‌اندازم و دستی به موهای پر کلاغی‌ام می‌کشم. فرجه‌ی کوتاه استراحت را ترجیح دادم سری به طبقه‌ی پایین بزنم و سروگوشی بجنبانم.

دقیقا از روزی که ارس با لارا حرفش شد و شب را در آپارتمان من ماند، دیگر در شرکت ندیدمش. جلوی در می‌ایستم و نگاهی دورتادور سالن غذاخوری شرکت می‌اندازم. امروز از سر صبح معده‌ام به هم ریخته است. چیزی سفارش

نمی‌دهم و مستقیماً سمت میز شیده، دوست صمیمی نیاز قدم برمی‌دارم. تنها نشسته و درحالی‌که هر لحظه ساعتش را چک می‌کند، برش‌های کوچک کیک شکلاتی‌اش را گوشه‌ی لپ‌هایش جا می‌دهد.

پشت میزش می‌نشینم. با دیدنم پیش‌دستی‌اش را جلو می‌کشد و کیک تعارفم می‌کند. بوی تند پودر قهوه‌ی روی کیک زیر بینی‌ام می‌پیچد و دلم را زیرورو می‌کند. نامحسوس بینی‌ام را جمع می‌کنم و می‌گویم:

- نوش‌جونت من میل ندارم. اومدم سراغی از نیاز بگیرم. طبقه‌ی بالا ندیدمش!

قلپی از چایش می‌نوشد و با دهان پر می‌گوید:

- نیومده، امروز رو مرخصی گرفته.

دهانم تلخ می‌شود:

- چرا؟ طوری شده؟

کمی از رژلب بالای چانه‌اش پخش شده، با دستمال پاکش می‌کند و با بی‌قیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- دقیقاً خبر ندارم. قرار بود بره خرید، انگار مهمونی دارن.

زانوهایم خالی می‌شود و بی‌تعادل بلند می‌شوم. چیزی نمی‌گویم و در برابر چشمان کنجکاو شیده، بدون خداحافظی از او جدا می‌شوم. به اتاقم پناه می‌برم و یک‌ساعتی را با

دلشوره و نگرانی می‌گذرانم. دست‌ودلیم به کار نمی‌رود، شماره‌ی ارس را می‌گیرم. نمی‌دانم کدام جهنمی است که از پریروز خطش بوق آزاد نمی‌خورد.

با احساس گرما مقنعه‌ام را بالا می‌زنم و چنگی زیر گلویم می‌اندازم. چاره‌ای نیست؛ باید دست‌به‌دامان لارا شوم و غیرمستقیم خبری از ارس بگیرم. کارتابل سیاه‌رنگ را از داخل کمد ام‌دی‌اف پشت سرم برمی‌دارم و یک‌راست سمت مجموعه اتاق‌های مدیریت، در سالن قدم برمی‌دارم.

مقابل در اتاق لارا می‌ایستم. چشمانم را می‌بندم و نفسم را فوت می‌کنم!

آرام باش آیدا! طوری نمی‌شود! لارا خبر ندارد که آن زن توی زندگی برادرش، من هستم! چند سوال ساده می‌کنم و خیلی زود برمی‌گردم!

در می‌زنم و وارد می‌شوم. من در این شرکت یک کارمند خیلی ساده‌ام و تا به حال پیش نیامده بود که مسیرم به این‌ور کج شود. آن‌قدر استرس دارم که به جزییات طراحی لوکس و پرتجماتل اتاقش دقت نمی‌کنم. لارا متعجب از حضور بی‌دلیل من در اتاقش، سرش از میان پرونده‌های روی میز بیرون می‌کشد و سر تا پایم را با نگاه تیزبینش برانداز می‌کند:

- چیزی می‌خوای اینجا؟

حالم از این لحن مغرورانه‌اش به هم می‌خورد! اگر از صدقه‌سر دوستی با نیاز، این پست در شرکت نصیبش نمی‌شد، خدا می‌دانست چه در چنته داشت که با آن از بالا به پایین بقیه را ببیند! لبانم را با زبان تر می‌کنم و می‌گویم:

- می‌خواسم آقای آذران رو ببینم.

با حالت مسخره‌ای چشمی دور اتاق می‌چرخاند و با لحن خشکی می‌گوید:

- اشتباه اومدی، اینجا اتاق ارس نیست.

گوشه‌ی مقنعه‌ام را با استرس صاف می‌کنم و به کارتابل توی دستم اشاره می‌کنم:

- می‌دونم خانم آذران، کار واجبی باهاشون دارم. چنتا اسکن جدید برای داروخانه‌های طرف قرارداد هست که حتما باید خودشون با سند اصلی مطابقت بدن؛ اما دو روزه نیومدن. خبر ندارین کجان و کی تشریف می‌آرن؟

بی‌توجه به صحبت‌هایم، با حرکات تند دستانش وسایل روی میز را جمع می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- باشه. بذارش روی میز بهش می‌گم. من کمی عجله دارم باید امروز زودتر به خونه برگردم.

یک‌کاره و بی‌فکر می‌پرسم:

- خیر باشه. خبریه؟

چشمان باریکش را گرد می‌کند و نگاهش رویم ثابت می‌ماند:

- خیر که هست! اما این که چه خبریه بعید می‌دونم لازم باشه بهتون توضیح بدم! صمیمیتی داریم با هم؟! زنی که! دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم و سرش را بکوبانم به همان میزی که زیر دستش است. حتی اگر یک درصد احتمال این باشد که ارس خواستگاری امروز را دور بزند و دربارهی من با خانواده‌اش حرف بزند، فقط خدا می‌داند که من بعدها با لارا چطور می‌خواهم سروکله بزنم. جنگ نفس‌گیری در راه است! خودم را برای آن سوال مسخره و بدون فکرم مواخذه می‌کنم و با حس حقارت، قدمی عقب‌تر می‌روم:

- بله حق با شماست. عذرخواهی می‌کنم، یه لحظه نگران شدم. من برم وقت‌تون رو نگیرم.

دل توی دلم نیست! امروز عقربه‌های ساعت کورس عجیبی برای رسیدن به ساعت هفت شب گذاشته‌اند. نوک انگشتانم یخ بسته و مغزم دیگر کار نمی‌کند. شمار تعداد دفعاتی که از ظهر به ارس زنگ زده‌ام، از دستم خارج شده و هنوز هم خطش آنتن نمی‌دهد.

هیچ چیز سر جای خودش نیست و بدون شک یک جای کار

می‌لنگد!

نیاز به شرکت نیامده بود، لارا عجله داشت و زودتر از حد معمول به خانه برگشت. ارس هم که قول داده بود حتی سرش هم برود، در مراسم خواستگاری امشب شرکت نمی‌کند، به کل از دسترس خارج شده است!

بی‌خبر از عالم‌و‌آدم در خانه‌ی سوت‌و‌کور قدم می‌زنم. هنوز چیزی از برپا شدن مراسم خواستگاری دستگیرم نشده، اما بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسد. کنار رادیاتور اتاق خوابم می‌ایستم و نوک انگشتانم را به پره‌هایش می‌چسبانم. می‌ترسم مثل کبک سرم را زیر برف فروکنم و یک آن به خودم بیایم و ببینم که من مانده‌ام و یک بچه‌ی بی‌پدر!

مدام جلوی خودم را می‌گیرم که به نیاز زنگ نزنم، ولی در حال حاضر چیزی مهم‌تر از آینده‌ی این جنین دوماهه وجود ندارد! شماره‌اش را می‌گیرم. دست‌هایم یخ بسته، آستین بلوز پشمی‌ام را تا نوک انگشتانم پایین می‌آورم و با پیچیدن صدای نیاز پشت خط، سوال را پشت سوال می‌پرسم:

- سلام خوبی نیازجان؟ چرا امروز نیومدی شرکت؟ شیده می‌گفت رفتی خریدا! چه خبر از مراسمت؟ می‌آن دیگه به سلامتی؟!!

سکوت می‌کند و تپش‌های قلبم روی دور هزار می‌رود.

لحظه‌ای بعد با لحن پرآرامشی می‌گوید:

- آره میان!

مثل بادکنکی که بی‌هوا بترکد، به یک‌باره خالی از حجم و بُعد می‌شوم!

کاش مثل لارا جواب درستی نمی‌داد و می‌پیچاند مرا! کاش جوابش این همه واضح و صریح نبود. جوری وا می‌روم که دیگر نمی‌توانم به ایفای نقشم ادامه دهم. روی زمین فرود می‌آیم و با درماندگی روی پارکت آجری‌رنگ اتاق چمباتمه می‌زنم:

- الو آیدا چی شدی؟

غم عالم کنج دلم لانه کرده. دوباره صدای ظریفش خنج می‌کشد روی قلبم:

- آیدا؟!!

ذهنم پر می‌کشد پیش بچه‌ی بیچاره‌ام و یادآوری صدای گومپ‌گومپ قلب ریزه‌میزه‌اش در سرم باعث می‌شود که صدای نیاز را از داخل حفره‌ای عمیق از دلواپسی بشنوم. اگر ارس برود، من از پس توضیح دادنش به آدم‌ها و تنها بزرگ کردنش برنمی‌آیم! کاش ارس کاری نکند که... مجبور به از بین بردنش شوم!

اشک گوشه‌ی چشمانم خشک می‌شود، دیگر احساساتی

برایم نمانده که خرجش کنم. لبانم به سختی به هم می‌رسند:

- مبارکه!

- اِ هنوز پشت خطی؟ چته آیدا دمغی انگار؟!

سرخورده زمزمه می‌کنم:

- نه خوبم. هنوز بعد سرماخوردگی روبه‌راه نشدم.

حالم برایش اهمیتی ندارد. مثل همیشه فقط و فقط خودش

مهم است:

- خیلی استرس دارم آیدا! از صبح انقد پاساژها رو چرخیدم

که کف پاهام داره سوزن‌سوزن می‌شه، اما هنوزم نمی‌دونم

خوب شدم یا نه! کاش کنارم بودی یه نظری می‌دادی.

با خشونت موهای جلوی سرم را پشت گوشم هل می‌دهم و

پیشنهادش را در هوا می‌قایم:

- می‌خوای باشم؟

سکوت می‌کند. جا می‌خورد:

- معلومه که دوست دارم باشی. اما...

ته جمله‌اش بی‌اعتمادی عجیبی دارد. وقت تنگ است؛

حوصله‌ی ناز و ادایش را ندارم. بلافاصله تکرار می‌کنم:

- اما چی؟

نفسش را بااسترس بیرون می‌دهد:

- لارا خبر داد که تا یه ساعت دیگه اینجان، ولی ارس جواب

پیامم رو نمی‌ده. یکی دو روزی هم هست که شرکت نمی‌آد.
همه‌ش فکرای مزخرف میاد به سرم. نکنه یه وقت نیاد؟
صدایش را پایین می‌آورد و بااسترس پیچ‌پیچ می‌کند:
- وای اگه نیاد جلوی زن داداش‌هام آبروم می‌ره!
پوزخند می‌زنم:

- یعنی می‌گی قالت می‌ذاره؟
- نمی‌دونم واقعا! خبر داری که این مراسم به اصرار لارا بود،
می‌خواست خانواده‌ها با هم آشنا شن. ارس هم که یه
وقت‌هایی خیلی مرموز می‌شه، هیچ بعید نیست ازش!
تظاهر به ناراحتی می‌کنم؛ آن هم در شرایطی که ته‌مه‌های
قلبم عروسی به پا شده:
- این‌طور که گفتی نگران شدم نیاز! اگه خبری شد به منم
بگو خیالم راحت شه!

«باشه» ای می‌گوید و من تمام آن یک ساعت را دیوانه‌وار
دور سالن خانه می‌چرخم. گاهی دلم پر می‌شود از اطمینانی
که ارس شب آخر توی آپارتمانم داد و گاهی هم شک و
بدبینی چون پیچکی تنیده و تمام جانم را احاطه می‌کند.
یک ساعت می‌گذرد. با دلهره به نیاز پیام می‌دهم و به دقیقه
نرسیده جواب سرخوشانه‌اش می‌آید. جوابش به قدری هولناک
است که دیگر جرات نمی‌کنم، نگاهم را سمت شکمم حواله

کنم: « اومد آیدا! ارس هم همراه خانوادش به مراسم اومده! کاش اینجا بودی.»

مرد جوان پشت فرمان دکمه‌ی گرد و درشت ضبط ماشین را می‌چرخاند. صدای پخش را کم می‌کند و کلافه به عقب می‌چرخد:

- چیکار کنم خانم؟ نیم‌ساعته که اینجاایم. منم باید برگردم، فردا تعطیله واسه خونه‌م خرید دارم.

زیپ کیف پولم را می‌کشم و چند اسکناس ده‌هزاری بیرون می‌آورم. در ماشین را باحرص باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. راننده دقایقی مبهوت نگاهم می‌کند و بعدش با بی‌خیالی ماشین را از جا می‌کند و از آن ناحیه دور می‌شود.

مقابل در شیک و بزرگ خانه‌ی پدری نیاز می‌ایستم و دستی به لباس‌های مرتبم می‌کشم. شال آبی کاربنی و مانتوی کرم بلندی پوشیده‌ام. آماده‌شدن و آرایش کردن در شرایطی که دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید، از اعصاب‌خردترین کارهای دنیا بود.

بالاخره بعد ده دقیقه این‌پا و آن‌پا کردن جلوی در، زنگ خانه‌شان را می‌فشارم.

لحظاتی بعد در باز می‌شود. در مسیر گل‌کاری شده‌ی حیاط

قدم‌های آرامی برمی‌دارم و صدای رومخی تَق تَق کفش‌های پاشنه‌ده‌سانتی‌ام در محوطه‌ی بزرگ و پر دارودرخت می‌پیچد. مقابل در ورودی خانه می‌ایستم و دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم. صدای کوبش‌های قلبم دیوانه‌ام کرده، نفس‌های ملتهبم را رها می‌کنم و با تردید به پشت سرم نگاه می‌کنم.

اوف! چه کاری بود کردم؟! کاش تا دیر نشده برگردم! اصلاً آمدنم به اینجا جز دیوانگی و حماقت چه توجیهی دارد؟ پای لرزانم را روی پله‌ی اول می‌گذارم و نرده‌ی چوبی را لمس می‌کنم. هنوز هم مطمئن نیستم با این شرایط، آن بالا چقدر می‌توانم دوام بیاورم! کیفم را به مانتوی پاییزه‌ام می‌چسبانم و پله‌ی بالا آمده را دوباره به پایین برمی‌گردم. از اینجا زود دور شوم، بهتر است. بالا رفتم جز شر و دردسر برای بقیه هیچ فایده‌ای ندارد. سمت مخالف ساختمان گام برمی‌دارم و هنوز دو قدم نرفته صدای سرحال نیاز را از پشت سر می‌شنوم:

- آیداجون اومدی! وای اگه بدونی چقدر خوشحالم کردی! شوک‌زده آب دهانم را قورت می‌دهم و به ناچار سمتش می‌چرخم. نیاز لبه‌ی شومیز بلندش را می‌گیرد و با طی کردن دوسه پله، فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کند. نگاهش برق خاصی

دارد:

- چه دسته‌گلی برام آوردی! درست مثل خودت قشنگه. یالا زودی بریم بالا، چیزی از مراسم نمونه.

دستم را می‌کشد و مرا هیجان‌زده به دنبال خود داخل ساختمان می‌برد. نگاه مضطربم روی دسته‌گلم قفل شده است، برخلاف تعریف اغراق‌آمیز نیاز، چندان هم بزرگ و گران‌قیمت نیست. عرق دستانم به دسته‌ی کنفی دسته‌گل نفوذ کرده است.

نیاز قبل ورود به سالن اصلی، دستی به شومیز بلندش که کشیدگی اندامش را به بهترین شکل ممکن به نمایش گذاشته، می‌کشد و بالبخند پراعتمادی چشمکی می‌زند:

- بریم تو؟

گوشه‌ی لبم را می‌جوم و بااسترس می‌گویم:

- اگه می‌شه نه! من فقط اومده بودم تبریک بگم و برم. لارا رو که می‌شناسی چقدر تخسه؛ حالا فکر می‌کنه این وقت شب واسه فضولی اومدم.

نیاز هم که دلش از دست سخت‌گیری‌های لارا خون است، لبخند جذاب و دندان‌نمایی می‌زند و کنار گوشم پچ‌پچ می‌کند:

- بی‌خود کرده! همه می‌دونن تو تنها دوست صمیمی من تو اون شرکتی. کسی نمی‌تونه نگاه چپ بهت بندازه!

وای که این دختر چقدر سریش و سمج است! عجب غلطی کردم با پای خود وارد این مخمصه شدم! حالم خوش نیست! پوست تنم تندتند سرد و گرم می‌شود و می‌ترسم هر آن پس‌بی‌افتم. نیاز که کوتاه بیا نیست؛ باید حداقل دلیلی برای آمدنم به آدم‌های آن تو بتراشم:

- صبر کن نیاز! حداقل رفتیم تو جوری وانمود کن که انگار من از مراسم خواستگاری بی‌خبر بودم؛ این‌جوری کمتر خجالت می‌کشم.

موهای مشکی و براقم عرق کرده و به پیشانی‌ام چسبیده، نیاز بادقت تارهای موهایم را به عقب می‌راند و زمزمه می‌کند:
- باشه. نگران نباش، حلش می‌کنم.
به دنبالش کشیده می‌شوم، مثل کالبدی که روی تابوت برود.

اُه! مساحت خانه و دکوراسیون را بروم! این ویلای لوکس چشم لارا و خانواده‌اش را کور نکند، چشم چه کسی را کور کند!

کنجکاوم بدانم روزی که ارس می‌خواست به خانواده‌اش بگوید که نیاز را نمی‌خواهد و انتخابش من هستم، توضیح دهد دقیقاً به چه دلیلی؟ از او خوشگل‌ترم؟ خوش‌اخلاق‌ترم؟ صادق‌ترم؟ هنرهای زیادی از دستم برمی‌آید؟ موقعیت

اجتماعی بالایی دارم یا دقیقا چه کوفت دیگری؟!
 آه! لعنتی! در این موقعیتی که قلبم توی دهانم می‌زند، این
 خودتخریبی‌ها دیگر چیست!

نگاه مضطربی به جمع می‌اندازم و زیر لب سلام ضعیفی
 می‌دهم. هنوز جرئت نکرده‌ام سرم را بالا بگیرم و نگاهم را
 مابین افراد جمع بچرخانم. احساس می‌کنم همه‌ی افراد حاضر،
 صدای ضربان قلبم را به وضوح می‌شنوند. بی‌معطلی روی مبل
 کنار دستی نیاز پناه می‌گیرم و می‌نشینم. نیاز کف دستش را
 روی دسته‌ی مبل می‌فشارد و با اعتمادبه‌نفس بالایی می‌گوید:
 - آیداجون که معرف حضور همه هست. اومده بود من و
 ببینه و برام دسته‌گل آورده بود، اما من اصرار کردم که بمونه و
 امشب رو کنارمون باشه.

خبری از استرس وحشتناک ساعت پیشش نیست، چه زود
 عیاق شده با خانواده‌ی ارس! مادر ارس زن جاافتاده و
 خوش‌مشربی است، قبلا عکسش را در گوشی ارس دیده بودم.
 گوشه‌ی چادر مشکی‌اش را روی دوشش مرتب می‌کند و نگاه
 خریدارانه‌ای به عروس آینده‌اش می‌اندازد:

- خیلی هم عالی دخترم. حضور دوست گلت رو به فال نیک
 می‌گیریم، انشالله که همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر
 شه.

قلبم می‌سوزد و لبانم بی‌اختیار روی هم سفت می‌شوند. فال نیک ماجرا دختری است که کنارم نشسته و قصد دارد به هر قیمتی که شده ارس را تصاحب کند، یا جنین بی‌گناه دو ماهه‌ی من که ظاهراً در این بازار بده‌بستان وجودش هیچ اهمیتی ندارد؟

امشب اگر پا روی غرورم گذاشتم و به هر ترفندی که شده در این مراسم مسخره حاضر شدم، تنها نیتم دفاع از حق بچه‌ام می‌باشد! وگرنه هیچ عشقی از پدرش در دلم نروییده است، که حالا نگران از دست دادنش باشم.

صحبت‌ها گرم شده. آن‌قدر جو سنگین است که هنوز موفق نشده‌ام صندلی ارس را پیدا کنم، صاف وسط چشم‌هایش زل بزنم و نقره‌داغش کنم! اما به صندلی لارا اشراف دارم. حسابی به خودش رسیده و برخوردش بسیار قابل انعطاف‌تر از محیط کاری به نظر می‌رسد.

خانم خدمت‌کار جوانی ظرف کریستال میوه را بین جمع می‌چرخاند. سیبی برای خود برمی‌دارم و بی‌هدف پوستش را می‌گیرم. لحظاتی جمع در همان سکوت مرسوم مجالس خواستگاری فرومی‌رود و بعدش پدر ارس سینه‌ای صاف کرده و با لحنی رسا می‌گوید:

- با اجازه‌ی بزرگان مجلس طبق رسم و عرفی که هست یه

نیم‌ساعتی دختر و پسر برن تو اتاق و سنگ‌هاشون رو با هم وا بکنن.

با لبخندی صمیمی اضافه می‌کند:

- البته همه می‌دونیم که ارس و نیازجان با هم همکار بودند و قبلا تا دلتون بخواد، با هم حرف زدن و آشنا شدن. اما قشنگی مراسم خواستگاری به اینه که رسم و سنت‌ها رو به‌جا بیاریم.

بقیه تاییدش می‌کنند. برق و لتاژ بالایی از سرم می‌گذرد و بی‌اختیار نگاه بُرانم به دنبال پدر بچه‌ام در جمع می‌چرخد. این‌بار خیلی زود جایش را پیدا می‌کنم. روی مبل دو نفره کنار برادرش هومان نشسته است. در اوج درماندگی پوزخند آرامی می‌زنم.

کت و شلوار شیک تیره‌ای به تن دارد. پیراهن سفیدش حسابی به رنگ پوستش می‌آید و موهای کوتاهش را به حالت مرتبی رو به بالا داده است. ظاهری که برایش سنگ تمام گذاشته، حاکی از این است که هیچ زور و اجباری برای آمدن به مراسم در کار نبوده و به همین راحتی ته‌غیبت‌های چند روزه‌اش به این مراسم لعنتی خلاصه شده است!

چشم‌های منتظر جمع به دنبال جواب ارس، روی صورتش نشسته شده است. ارس هم از این جمله‌ی بی‌وقت حسابی یکه

خورده و رنگ به صورت ندارد. سکوت تابلو و آشکاری می‌کند و لحظاتی بعد زبان روی لب‌های خشک‌شده‌اش می‌کشد. یقه‌ی پیراهنش را کمی آزاد می‌کند و به طور واضحی من‌من می‌کند.

- راستش... من...

نگاهش افراد جمع را دور می‌زند و برای اولین بار در مراسم امشب با کلی وحشت روی من قفل می‌شود.

بغض دارم! بدنم می‌لرزد! با غش کردن فاصله‌ای ندارم! اما عقب‌نشینی نمی‌کنم و تماس چشمی‌ام را با او قطع نمی‌کنم. می‌خواهم ببینم سقف بی‌چشم‌ورویی و وقاحتش تا کجا ارتفاع دارد؟

دوباره لبانش را به هم می‌دوزد. دنبال جمله‌ای می‌گردد که خودش را از آن بحبوحه نجات دهد. عرق‌های درشت پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی گوله‌شده می‌گیرد. صدای مردانه‌اش که می‌لرزد، برای همه عجیب است. به‌خصوص که آن صدا متعلق به ارس جسور و راحت همیشگی است. رگ‌های متورم گردنش حتی از این فاصله هم در چشم است:

- امروز فقط برای آشنایی خانواده‌ها اومدیم، عجله‌ای نیست.

صحبت کردن بمونه برای جلسه‌ی بعدی.

نفس‌نفس زدن در صدایش مشهود است. به حال خودم

تأسف می‌خورم؛ اسم چه آدم توزردی در شناسنامه‌ام ثبت شده، جلسات بعدی هم در کار است!

با جمله‌ی آخر ارس لارا احساس خطر می‌کند. روی مبل جابه‌جا می‌شود و خیره به نیاز می‌گوید:

- به نظرم بهتره همین الان صحبت کنین. حالا که همه‌ی بزرگ‌ترها هستن.

نیاز از نیت لارا باخبر است و با بلندشدن مجال هر گونه مخالفت و بهانه را از ارس می‌گیرد. ضلع غربی سالن را نشان می‌دهد و لبخندی می‌زند:

- بفرمایین آقای آذران، اتاقم اون سمت هاله.

ارس خفه‌خون گرفته و در برابر آن همه چشم منتظر چاره‌ای ندارد جز بلند شدن و ایستادن. نیاز با فاصله‌ی چند قدم از من، در انتظار نزدیک شدن ارس ایستاده. ارس برای ایستادن کنار نیاز، باید از جلوی من رد شود. صورتش کاملاً قرمز شده و پاهایش انگار به زمین چسبیده است. با حال مرگ‌باری قدم جلو می‌کشد و وقتی که کاملاً پشتش سمت جمع می‌شود، بیم‌زده نگاه نصفه و نیمه‌ای سمت می‌اندازد. چشمانم پر شده، اما حالا وقتش نیست! نگاهش را به دنبال خود می‌کشم و عمدا دستم را از روی شالم روی شکمم می‌گذارم و همان‌جا ثابت نگه می‌دارم!

می‌خواهم در همین دقایق حساس، وجود بچه‌ای را که سر ماندنش یقه‌چاک می‌داد، به او یادآور شوم. افراد جمع با لب‌خندی بر لب، همه‌ی حواس‌شان به نیاز و قدم‌های ارس پرت است و هیچ‌کس متوجه چهره‌ی پر خط‌ونشان من و نگاه رعدآسای ارس نیست.

قدم‌های آخر ارس سست شده و نگاهش روی دستم که روی شکم نشسته، سنگینی می‌کند. مکثی می‌کند، نفسی عمیق می‌کشد تا خودش را جمع‌وجور کند. ثانیه‌ی آخر دیگر نگاهم نمی‌کند و با اخم‌های درهمی از مقابلم عبور می‌کند.

قبل رسیدنش به نیاز، بی‌فوت وقت نیم‌خیز می‌شوم. صدایم از بغض می‌لرزد. با این حال می‌گویم:

- تبریک می‌گم آقای آذران، به پای هم پیر شین!

به‌جای او، نیاز سمتم می‌چرخد و بدون این‌که متوجه درد و ماتم صدایم شود، با اشتیاق می‌گوید:

- مرسی عزیزدلم. انشالله قسمت خودت.

چه سخت است که در آن مرگ‌بارگی پوزخند زنم!

نیاز لب‌های رزخورده‌اش را غنچه کرده، بوسه‌ای برایش در هوا می‌فرستد و به دنبال ارس سمت اتاقش راه می‌افتد. به طور کامل می‌ایستم. دیگر اینجا که نه؛ در کل زندگی ارس، من و بچه‌ام هیچ جایی نداریم! باید همین الان برویم و گور

خودمان را گم کنیم!

با تک‌سرفه‌ای لب می‌زنم:

- تا نیاز و آقای آذران از اتاق برگردن، خیلی دیر می‌شه. با اجازه‌تون من دیگه برم، دیروخته.

خداحافظی می‌کنم و قدم تند می‌کنم. لرزش صدایم دیگه
برایم اهمیتی ندارد. حتی نمی‌ایستم که تعارف یا اصرارشان را
برای ماندن بشنوم. البته که آن‌ها هم در حال و هوای
خودشان هستند و کسی الان دنبال این نیست که در چنین
مراسم خصوصی‌ای، به یک غریبه اصرار کنند بیشتر بماند! از
آن محیط خفه‌ای که نفسم را تنگ می‌کند، بیرون می‌زنم و
می‌روم در تاریک‌ترین زاویه‌ی شهر خودم را گم‌و‌گور کنم.
دست آیدا را می‌گیرم و از اینجا می‌برمش! آیدایی که وفاداری
و مردانگی کیان را به نامردی مثل ارس فروخت. آیدایی که با
یک رویای نشدنی آینده‌اش را به آتش کشید و حالا مثل یک
زن نامشروعی که پا در زندگی شوهرش گذاشته، وجودش از
عالم و آدم مخفی است. آیدایی که امشب بی‌دست و پاترین
زن شهر است و با یک بچه‌ی تو شکم به مراسم خواستگاری
شوهرش رفته، درست روبه‌رویش نشسته و شاهد رفتن
شوهرش با عروسش توی اتاق شده و فهمیده است که در
شناختش چقدر عاجز بوده است.

فصل سوم

چه شد ویرانه کردی خانه‌ام را؟
خانه‌ات آباد...
«امید صباغ‌نو»

باعجله چنگی به لباس‌های داخل کمد می‌زنم. یکی دو دست مانتو و لباس‌خانگی جدا می‌کنم و خرت‌وپرت‌هایم را داخل ساک مشکی جا می‌دهم. دکمه‌های بالای مانتویم را سریع می‌بندم و شال را روی سرم مرتب می‌کنم. فعلاً سر ارس به مجلس خواستگاری گرم است و تا پیدا شدن سروکله‌اش کمی فرصت دارم. سیم‌کارتم هنوز روشن است و فعلاً تصمیم گرفته‌ام خاموشش نکنم. می‌خواهم بدانم گم‌و‌گور شدن من ذره‌ای برایش مهم است یا سرش گرم صحبت‌های عاشقانه‌اش با نیاز است؟

دولا می‌شوم و بند ساکم را به دست می‌گیرم. هنوز ساک را بلند نکرده درد ریزی زیر دلم می‌پیچد و در ناحیه‌ی کمرم

منتشر می‌شود. این درد آزاردهنده از همان لحظه‌ای که ارس پشت سر نیاز وارد اتاقش شد بی‌صدا ریشه دوانده. با این وضعیت نمی‌شود ساک را بلند کرد. لگد آرامی به ساک می‌زنم و تا دم آسانسور به همان شیوه به دنبال خود می‌کشانم. گوشی را باحرص توی کیفم سر می‌دهم. ساعت از یازده شب گذشته و هنوز خبری از ارس نیست!

توی تاکسی نشسته‌ام و مقصدم ترمینال جنوب است. دنیا عجیب وارونه است؛ من ناخواسته کیان را دور زدم و ارس خودخواسته مرا! من سر آرزوهای پوچ و مسخره‌ام و ارس سر منافع و مصلحتش. فکری به سرم هجوم می‌آورد و لبه‌ی صندلی راننده را از عقب می‌گیرم:

- آقا می‌شه دور بزنین، منصرف شدم. هزینه‌ی تغییر مسیر رو هم پرداخت می‌کنم.

چیز زیادی تا دوربرگردان نمانده، راهنما می‌زند و می‌گوید:

- باشه آدرس جدیدتون رو بدین.

دستم را پایین می‌آورم و به صندلی‌ام تکیه می‌دهم:

- بی‌زحمت برید سمت نارمک.

با گلپر تماس می‌گیرم و توضیحات مختصری به او می‌دهم. رفتن به شمال بدترین تصمیم است، آن هم با وجود این بچه و روحیه به‌هم ریخته‌ام و کیان چشم‌به‌راه!

به محض رسیدنم، گلپر ساک خاکستری رنگم را از روی زمین بلند می‌کند و مرا سمت اتاق کوچکش می‌برد. معذب وسط اتاقش می‌ایستم و زمزمه‌های گلپر و مادرش از توی هال به گوشم می‌رسد. گلپر مدام هیس‌هیس می‌کند و پیچ‌پچ‌وار به او توضیح می‌دهد که چرا آن وقت شب به خانه‌شان رفتم.

- صاب‌خونه‌ش می‌خواد خونه‌ش رو رنگ کنه. بچه شهرستانه؛ جایی برای رفتن نداره، یه دو روزی می‌مونه و می‌ره!

از زمزمه‌های آهسته‌شان معلوم است که جر و بحث‌شان شده، کنار میز پایه‌کوتاه مطالعه‌اش با سرخوردگی می‌نشینم. مادر گلپر در حالت عادی هم به کسی روی خوش نشان نمی‌داد؛ چه برسد که یک دختر تنها نصفه‌شب به خانه‌شان برود و بخواهد دو روزی هم بماند. دقایقی بعد گلپر بالبخند ساختگی وارد اتاق می‌شود و سینی فلزی که حاوی استکان چای و قندان گل‌سرخ است، مقابلم روی زمین می‌گذارد. استکان کمرباریک را جلو می‌کشم و با خجالت می‌گویم:

- شرمنده، سربارتون شدم!

حبه‌قندی گوشه‌ی لپش جا می‌دهد و با بی‌خیالی می‌گوید:

- راحت باش بابا! غرغرای مامانم رو زیاد جدی نگیر!

قلپی از چایی را که به نظرم هنوز لب‌سوز است، می‌نوشد و

می پرسد:

- راستی اختلاف تو شرکت با آقای آذران سر چیه که تندتند باهاش چپ می افتی؟ آپارتمان رو هم گفته بودی اون رهن کرده بود، نکنه به خاطر لجبازی باهاش، بیرون زدی؟! جداره‌ی داغ استکان را لمس می کنم و بی اهمیت به سوالش با صدای بی حالی می گویم:

- امشب رفته خواستگاری نیاز، خبر داری؟!!

دراز می کشد و آرنجش را ستون سرش می کند:

- آره. اتفاقا دیروز تو ناهارخوری بحثش بود. بد تیکه یه نیاز! می خندد و باحرص می گوید:

- از گلوی آقای آذران پایین نره، اگه بتونه مخش رو بزنه نونش حسابی تو روغنه!

پوزخند محوی می زنم. پس نیاز پیش بچه های شرکت تظاهر می کند که این ارس است که دنبال به دست آوردن اوست! پاهایم را دراز می کنم و آزادانه تر می نشینم:

- تو هم مثل من فکر می کنی تنها هدف خانواده ی ارس از این ازدواج، وضع مالی توپ بابای نیازه؟

می دانم که ته دلش چقدر طرفدار نیاز است. تای ابرویش را بالا می دهد و ماهرانه جواب می دهد:

- البته که فقط این نبوده! نیاز از بقیه دخترای شرکت از هر

لحاظ یه سروگردن بالاتره و کسی نمی‌تونه این واقعیت رو ندید بگیره، ولی خُب چه اشکالی داره که آقای آذران برای ازدواج، ثروت خانوادگی نیاز رو هم در نظر بگیره؟ الان می‌شه تو این دوره زمونه با سگ‌دو زدن و از صفر شروع کردن به جایی رسید؟ کیه که از پول بدش بیاد؟ تو خودت همچین موقعیتی گirt بیاد، پشت پا می‌زنی بهش؟!

پاهایم را دوباره در شکمم جمع می‌کنم و عصبی جوابش را می‌دهم:

- با همین فکرای مزخرف افتادیم به جون هم و همدیگر رو سرکیسه می‌کنیم. تهشم تو همون گوری که واسه این‌واون کندیم، خودمون چال می‌شیم!

دستش را از زیر سرش بلند می‌کند و راست سرجایش می‌نشیند. چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و متعجب می‌پرسد:

- وا چته تو؟ من که حرف بدی نزدَم! بعدشم من و تو که نه از این هنرا داریم و نه به چشم کسی تو اون شرکت می‌آیم، چرا بیخود این وسط حرص بخوریم؟ ما همون ماستای خودمون رو کیسه کنیم، هنر کردیم!

راست می‌گوید گلپر! ما را چه به بازی بزرگان! دست خودم نیست، این روزها گاهی بیخودی از کوره درمی‌روم.

- می‌شه یه بالش و پتو بهم بدی، من خسته‌م، خوابم می‌آد.
بلند می‌شود:

- آره، چرا فقط پتو و بالش؟ الان جات رو می‌ندازم، راحت بخوابی.

پشت به گلپر می‌چرخم و پتو را تا نزدیکی چانه‌ام بالا می‌آورم. مدام پهلویه‌پهلوی می‌شوم و همه‌ی صحنه‌های مراسم سر شب، حرف‌هایی که ردوبدل شده بود، لبخندهای هر دو خانواده، ارسی که مقابل زن و بچه‌اش همراه نیاز داخل اتاق رفت و تعریف گلپر در مورد نیاز، هر لحظه پیش چشمانم مثل فیلمی به نمایش در می‌آید و قلبم تکه‌تکه می‌شود برای سرنوشت بلاتکلیف این بچه!

چند ساعتی می‌گذرد. نمی‌دانم چه ساعتی از شب است که بغل گوشم یک‌سره صدای ویژویژی، آرامشم را به‌هم می‌ریزد. سرم را باحرص بیشتر درون بالش نرم فرومی‌کنم و غرغر گلپر بلند می‌شود:

- آیدا پاشو اون موبایلت رو خفه کن، نصفه‌شب‌ی زابه‌رامون کرده.

نگاهی به تاریکی غلیظ و یک دست اتاق می‌اندازم و دوباره چشم می‌بندم. حال روبه‌راهی ندارم و دل دردم از سر شب، بیشتر شدت گرفته است. دیگر صدایی در اتاق نمی‌پیچد، انگار

گلپر هم خوابید. احساس لرز و سرما می‌کنم، پتو را بیشتر دور خود می‌پیچانم و باز نور ضعیفی به سقف اتاق می‌تابد.

کمی بعد بازویم تکان‌های پشت سرهمی می‌خورد. سرم را از زیر پتو عصبی بیرون می‌کشم و گلپر با چشم‌های گشادشده‌ای صفحه نمایشگر موبایلم را مقابل صورتم می‌گیرد:

- آقای آذرانه! اون دیگه چی می‌خواد نصفه‌شبی؟

بدنم سر شده. قبل از این که واکنشی نشان بدهم و گوشی را از دستش بقایم، گلپر کاملاً ریلکس موبایل را جلوی صورتش می‌گیرد و پیام ارس را می‌خواند. چند ثانیه بعدش دهانش از شدت بهت نیمه‌باز می‌شود و باهیجان و ناباوری پیامش را بلند می‌خواند:

- می‌گه کدوم گوری رفتی نصفه‌شبی؟ چند ساعته تو خیابونا دنبالتم!

بزاقش را قورت می‌دهد و با آب‌وتاب بیشتری ادامه می‌دهد:

- می‌گه بلایی سر بچه‌م بیاد، بیچاره‌ت می‌کنم!

گوشی از دستش می‌افتد و یادش می‌رود که شب از نیمه گذشته است:

- وا بچه‌ی آقای آذران پیش تو چیکار می‌کنه؟!

سیلی آرامی به صورتش می‌زند و باهیجان خودش را جلو می‌کشد:

- ببینم مگه آقای آذران بچه داره؟!

دلم هری پایین می‌ریزد. در مخمسه‌ی بدی گیر کرده‌ام. آن هم در حضور گلپر که همه‌جانبه به نیاز وفادار است. چهره‌ام از درد جمع می‌شود. زیر دلم تیر شدیدی می‌کشد و دستم همان‌جا مشت می‌شود. گلپر با وجود تاریکی اتاق باز هم بی‌خیال نمی‌شود. فرهای ریز جلوی صورتش را پشت گوشش هل می‌دهد و چشم‌های درشتش را مورب می‌کند:

- چی می‌گه این آیدا؟ چرا باید نصفه‌شبی دنبال تو بگرده؟ مگه آقای آذران مجرد نیست! بچه از کجا اومد دیگه؟ یعنی با وجود یه بچه، جرئت خواستگاری از نیاز رو به خودش داده؟ وای خدای من! وکیل مدافع همیشگی نیاز هر لحظه بیشتر بل می‌گیرد! دقایقی صدایش را خفه می‌کند. اتاق در سکوت شبانه فرومی‌رود و دوباره سوالاتش را تحلیل می‌کند:

- گیرم که اصلا بچه داشته باشه؛ بچه‌ش پیش تو چیکار می‌کنه آخه؟ اصلا تو سر پیازی یا ته پیاز که بهت اس‌ام‌اس می‌ده؟

قطرات ریز و درشت عرق روی پیشانی‌ام می‌نشیند. گلپر با نور موبایل سر تا پایم را موشکافه برانداز می‌کند و نگاهش درست روی دست مچاله شده روی شکمم، ثابت می‌ماند. چشمانش در تاریکی گشاد می‌شود. انگشت اشاره‌اش را با

بهت غیرقابل وصفی سمتم دراز می‌کند و با شک و جنجال می‌پرسد:

- تو حمله‌ای آیدا؟!!

دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و هین خفه‌ای می‌کشد:
- نگو نه! که توقع دروغ ازت ندارم! خر که نیستم؛ بی‌حالی و بی‌اشتهایی‌های اخیرت تو شرکت، دل دردهای مشکوک امشبت و اس‌ام‌اس الان آقای آذران! از سر شب داره بکوب بهت زنگ می‌زنه!

از شدت درد چینی به صورتم می‌دهم و درصدد دفاع از خودم برمی‌آیم:

- صبر کن گلپر، بذار توضیح بدم...

به‌حالت تهاجمی دستش را مقابلم می‌گیرد و یک‌ریز فوران می‌کند:

- چیزی نمی‌خواه بگی آیدا! من هر چی رو که لازم بود، فهمیدم! نیاز چه هیزم تری بهت فروخته که داری بهش خیانت می‌کنی؟ اصلاً نمی‌فهممت آیدا! مگه تو آن‌قدر دم‌دستی هستی که می‌خوای با یه نطفه‌ی حروم آقای آذران رو از چنگ نیاز درآری و به زور مال خودت کنی؟ تو مگه وجدان و آبرو نداری دختر؟!!

کمرم از فرط درد دو شقه می‌شود؛ با این حال به زور

سرجایم می‌نشینم و صدای عصبی‌ام در سکوت اتاق به شکل
ناجوری می‌پیچد:

- خفه شو گلپر! حواست به پرت‌وپلاهایی که می‌گی، باشه!
یقه‌ی بلوزم را شل می‌گیرد و می‌توپد:
- چه خبرته، صداتو بیار پایین همه خوابن! نگاه به خودت
نکن، ما مثل شما بی‌آبرو نیستیم!

لرزان و پر حرص خودم را از روی زمین جمع‌وجور می‌کنم.
در تاریکی با مصیبت ساکم را پیدا می‌کنم و لباس‌هایم را
تندتند می‌پوشم. گلپر کلید روشنایی اتاق را می‌زند، از شدت
درد به سختی روی پایم ایستاده‌ام. تلوخوران سمت در می‌روم
و لحظه‌ی خروج از اتاق لحظه‌ای مکث می‌کنم. از داخل زیپ
کناری ساک شناسنامه‌ام را بیرون می‌کشم و صاف مقابل
چشمان گلپر می‌گیرم. درد جانم را به لب رسانده و به
نفس‌نفس افتاده‌ام:

- بگیرش، نگاهش کن و کمتر لیچار بباف! من نه
خونه‌خراب کنم و نه بی‌آبرو. ارس شوهرمه و بچه‌ی تو شکمم
بچه‌ی شرعی و قانونی‌مونه!

حسابی گیج‌شده و خیره به شناسنامه خشکش زده! هر دو
بی‌صدا و بی‌حرف وسط اتاق ایستاده‌ایم. بی‌طاقت از دردی که
پنجه می‌کشد زیر شکمم، سمت در می‌چرخم. هنوز دستگیره

را پایین نکشیده، گلپر بازویم را نگه می‌دارد و خفه می‌گوید:
 - با این حال و روزت کجا می‌ری این وقت شب؟
 دستش را با ناراحتی پس می‌زنم:
 - یه گورستونی پیدا می‌کنم، می‌رم!
 از این‌که آن وقت شب با قضاوت‌های بی‌جایش مرا از
 خانه‌شان رانده، سخت پشیمان است. منتها جرئت ندارد مانع
 شود. در را باز می‌کنم و قبل از این‌که پا توی هال بگذارم درد
 نفس‌گیری در ناحیه‌ی شکم و کمرم می‌پیچد. عضلات پاهایم
 شل می‌شود و بالاتنه‌ام روی دست‌های گلپر سنگینی می‌کند.

انگشتان سرشده‌ی دست چپم را یکی دو مرتبه بازوبسته
 می‌کنم و سمت گلپر می‌چرخم:
 - چیزی از سرم نمونده، بیا کمک کنم شالم رو سر کنم.
 ایستاده گوشه‌ی اتاق چشمان پف‌آلودش را ماساژ می‌دهد:
 - فعلا نمی‌تونی بری. دکترت گفته باید تا یکی دو ساعت
 تحت نظر باشی.
 جاخورده شانه‌ام را روی تخت بالا می‌کشم:
 - چی شده؟ مگه یه افت فشار ساده نیست؟
 لبانش به نشانه‌ی تاسف جمع می‌شود:
 - خونریزی هم داشتی.

یاد لکه‌بینی دیشبم می‌افتم. بی‌خیال سوزن فرورفته در رگ‌هایم می‌شوم و شوک‌زده می‌نشینم:

- قلبش که می‌زد تا چند ساعت پیش، دکتر اکو گرفت! گلپر نزدیکم می‌شود. می‌خواهد دستم را بگیرد، اما سر کدورتی که از قضیه‌ی نیاز گوشه‌ی دلش لانه کرده، منصرف می‌شود و سرد می‌گوید:

- خب زنده‌س! ولی دکتر گفت احتمال سقط بالاست؛ چون بچه اوضاعش جالب نیست.

اشک تا پشت پلک‌هایم بالا می‌آید. دست رو صورت تبارم می‌کشم و دومرتبه روی تخت اورژانس وا می‌روم. از فکر این‌که بچه‌ی بی‌گناهم سر خودخواهی ارس از دست برود، عرق سردی به تنم می‌نشیند. لبان خیس‌م می‌لرزد و بی‌حال می‌گویم:

- تو که داری می‌بینی حال و روزم رو! فقط بهم بگو کی داره در حق کی خیانت می‌کنه؟ من یا نیاز که دست ارس رو جلوی زن حامله‌ش گرفت و برد تو اتاق تا براش عشوه بریزه؟ من خائتم یا اون دو تا که سر منافع خودشون با جون یه بچه‌ی معصوم بازی کردن؟

با لاقیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد و سمت در می‌رود:

- مظلوم‌نمایی نکن! اولاً که نیاز چه می‌دونه بین شما دو نفر

چه خبر بود، بعدشم تو اگه خیلی دلسوز بچته بودی، با اون شرایط سر از همچین مهمونی‌ای در نمی‌آوردی که سر حرص و ناراحتیت بچته قربانی بشه!

کلمات را بی‌رحمانه توی صورتم پرتاب می‌کند و قبل خروج با لحن خشکی می‌گوید:

- می‌رم تو سالن بشینم.

جای خالی‌اش را نگاه می‌کنم و با دلخوری لب می‌زنم:

- به جهنم!

تا دو ساعت بعد همراه با دل‌دردهای گاه‌وبی‌گاهم سپری می‌شود. بعد تمام شدن معاینه‌ی نهایی و تجویز دارو، به تنهایی از روی تخت پایین می‌آیم و از اتاق خارج می‌شوم. گلپر با دیدنم هیکل خواب‌آلودش را از روی نیمکت نقره‌ای سالن جمع می‌کند و لخلخ کنان نزدیکم می‌شود. می‌خواهد بازویم را بگیرد، مانعش می‌شوم و دلگیر می‌گویم:

- مرسی تا اینجا همراهم بودی و شرمنده به‌خاطر اذیت‌هام.

دیگه وقتت رو نمی‌گیرم، خودم با آژانس برمی‌گردم.

دیگر تلاشی برای گرفتن دستم نمی‌کند و می‌گوید:

- نمی‌خواد آژانس بگیره. قبل تو خبر کردم، بیرون منتظره.

در محوطه‌ی نیمه‌تاریک حیاط بیمارستان با کمی فاصله پشت سر گلپر به راه می‌افتم. از دور ماشین مشکی رنگی

توجه‌ام را جلب می‌کند و برای لحظه‌ای می‌ایستم. نگاهم روی ارقام آشنای پلاک ماشین خشک می‌شود و قبل از این‌که حرفی بزنم، گلپر سمت ماشین رفته و در عقبش را باز می‌کند: - بیا بشین.

سر جایم خشکم می‌زند. در راننده باز شده و ارس پیاده می‌شود. هاج‌وواج از دیدن غیرمنتظره‌ی ارس، انگشتم را سمت گلپر می‌گیرم:

- تو اینو خبر کردی؟!!

گلپر در را باز می‌کند. روی صندلی عقب می‌نشیند و بی‌تفاوت می‌گوید:

- خب آره! گفتم اگه کار به جاهای باریک بکشه؛ شوهرت رو هم می‌خوان! حوصله‌ی دردسر نداشتم.

با اخم از ماشین فاصله می‌گیرم:

- واقعا در حقم لطف کردی! شما دوتا با هم برگردین. من با تاکسی می‌رم خونه.

- آیدا بشین!

صدای داماد امشب است که مرا از رفتن نهی می‌کند. صدایش را نشنیده می‌گیرم و دو قدم سمت مخالف قدم برمی‌دارم. صدای قدم‌های عجل و تندش را از پشت سر می‌شنوم. باحرص چنگی به بازویم می‌زند و مرا سمت

ماشینش می‌کشد:

- مگه با تو نیستم برگرد؟ تک‌وتنها نصفه‌شبی کجا راه
افتادی واسه خودت؟

سفیدی دندان‌های به‌هم قفل‌شده‌اش در تاریکی شب برق
می‌زند. با تاسف نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:
- ولم کن!

ارس اخم وحشتناکی می‌کند:

- ولت کنم که باز کارای احمقانه کنی؟ بسه امشب هر چی
خریت کردی!

جمله‌ش را می‌گوید و بعدش بی‌آن‌که ذره‌ای انعطاف به
خرج دهد، دو قدمی دیگر مرا سمت صندلی جلو می‌کشد.
باحرص بازویم را از میان پنجه‌هایش آزاد می‌کنم و چنگی زیر
دلم می‌زنم. از شدت درد صورتم جمع شده و به نفس زدن
می‌افتم.

کبودی صورتم را که می‌بیند از خشونت آنی‌اش پشیمان
می‌شود و این‌بار با احتیاط کمک می‌کند روی صندلی بنشینم.
ماشین به حرکت می‌افتد و از حیاط بیمارستان خارج می‌شود.
از هیچ‌کدام‌مان چیکی در نمی‌آید.

سمت پنجره چرخیده‌ام و با دردی که به مراتب آرام‌تر شده،
به بخار سفید رنگی که حاصل اختلاف دمای داخل ماشین با

هوای سرد بیرون است، زل زده‌ام. ارس ماشین را سمت نارمک می‌راند و مقابل خانه‌ی گلپر متوقف می‌کند. گلپر بدون این که چیزی بگوید، با اخم‌های در همی سمت در می‌چرخد و قبل از این که پیاده شود، ارس دستوری می‌گوید:

- صبر کن.

گلپر دستش را پایین می‌آورد و کلافه نگاهش می‌کند. هنوز پشتم به ارس است. اما صدایش را واضح می‌شنوم:

- فکر کنم نیازی به گفتن نباشه که چیزی از ماجراهای امشب تو شرکت درز پیدا نکنه!

گلپر با حرص خفیفی می‌گوید:

- تا جایی که لازم باشه سکوت می‌کنم. اما امیدوارم سکوت من منجر به سوءاستفاده‌ی شما از دختر صاف و ساده‌ای مثل نیاز نشه!

ارس دوباره سمت فرمان می‌چرخد و بی‌حوصله سر می‌جنباند. گلپر سریع پیاده می‌شود و در را با ضرب می‌بندد. ارس ماشین را به حرکت می‌اندازد و سمت آپارتمان من تغییر مسیر می‌دهد. سکوت و قیافه‌ی در همش کمی ترسناک است. پایش را بیشتر روی پدال گاز می‌فشارد و فک بالاوپایینش روی هم قفل می‌شود:

- خب می‌شنوم! ساکت نشین، بگو از دیوونه‌بازی‌ای امشبت؛

حرفی، حدیثی، خبری، چیزی!
 ناحیه‌ی دردناک زیر شکمم را لمس می‌کنم و پوزخند
 می‌زنم:

- خبرا که پیش شماست! من که حرفای مهیجی واسه
 تعریف ندارم! تو بگو؛ جلسه‌ی خواستگاری خوش گذشت
 شاه‌داماد جان؟! تو اتاق که به سلامتی به تفاهم رسیدین؟
 مهریه چقدر تعیین شد؟ شیربها چی؟! در مورد سالن تشریفات
 هم صحبت کردین؟ به هر حال مراسم ساده‌ای هم نیست، شما
 دو نفرم هم که بزنم به تخته آدمای معمولی‌ای نیستین...

به یک‌باره با دستی که بی‌هوا سمت صورتم می‌آمد، لال
 می‌شوم. بی‌اختیار پلک می‌بندم و صورتم را تند سمت پنجره
 می‌چرخانم. ارس همان وسط‌های راه دستش را سریع مهار
 می‌کند و نمی‌گذارد به صورتم برسد، اما از شدت چرخشم،
 کنار لبم محکم به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. صدای آخ خفهام
 بند می‌شود. درست است که ارس در عرض دو ثانیه به خودش
 آمد و مانع از خوردن دستش بهم شد، اما میزان بهت و تحیرم
 از حرکت غیرمنتظره‌اش قابل توصیف نیست. بهت‌زده از کاری
 که می‌خواست با من بکند، هینی می‌کشم و هراسان جیغ
 می‌زنم:

- نگه دار ارس!

دستی که بی‌محابا سمت صورتم دراز شد، برای خودش هم عجیب است. نگاه شوکه‌اش را مابین من و ماشین‌های روبه‌رو می‌چرخاند و بلافاصله ماشین را کنار می‌کشد. دوباره زیر دلم تیر می‌کشد. دستم را از روی دهانم پایین می‌آورم و باحرص و گریه به او می‌تویم:

- تو کی هستی! چی کاره‌م هستی که آن‌قدر اضافه‌برسازمان پات رو تو زندگیم دراز کردی؛ تهدید می‌کنی، تعیین‌وتکلیف می‌کنی، می‌خوای دست روم بلند کنی و تازه از هم بچه‌دار هم شیم؟ چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟ چرا دست همون نیاز آویزونت رو نمی‌گیری بری و شرت رو از زندگیم کم کنی؟ به روبه‌رو زل زده و از بینی نفس می‌کشد. مدام دست‌هایش مشت و رگ‌های رویش برجسته می‌شود. پلک‌هایش را باحرص می‌بندد و آرام و گرفته می‌گوید:

- آیدا، چرا درک نمی‌کنی من‌و؟! من چاره‌ای جز رفتن به اون مراسم نداشتم! نمی‌شه که یه کاره تیشه به ریشه‌ی خودم بزنم و همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کنم. من یه شبه این زندگی رو به دست نیاوردم که یه شبه به چُخ بدمش! برای اولین بار در این ساعت سمتش می‌چرخم. با تنفر و بیزاری به نیم‌رخش خیره می‌شوم و ناامید سر تکان می‌دهم:

- تو دیگه کی هستی ارس؟ به‌خدا شرمم می‌آد سمت بالا

سرم باشه! چقدر پستی، چقدر بی‌پروایی! آخه لعنتی چی از رک بودن بهت می‌رسه؟ کمی تظاهر کن و آنقدر نشون نده که مادیات از جون زن و بچه‌ت واسه‌ت مهم‌تره. حداقل واسه دلخوشی من به دروغ بگو مجبورت کردن به اون مراسم بری! او هم سمت من می‌چرخد. در نگاهش خبری از خشم و هیاهوی لحظات پیش نیست. نگاه آرام و تمسخرآمیزش را مابین اجزای صورتم می‌چرخاند و دست آخر به عادت همیشگی‌اش، روی لبانم ثابت می‌ماند:

- خودت چی؟ مگه تو تظاهر کردی که چیزهایی مهم‌تری از پول تو زندگیت هست؟! مگه تو واسه دلخوشی من، لااقل یه بار به دروغ گفتی که دوستم داری؟!

چشم از او می‌گیرم و نگاهم را به روبه‌رو می‌دوزم:

- چه دوست داشتنی؟! من کی امیدوارت کردم که الان بدهکارت باشم؟ این تویی که هر روز با دروغ و وعده‌های تو خالیت می‌خوای به هر قیمتی که شده من و به این زندگی کوفتی بچسبونی!

نفسش را صدا دار رها می‌کند و با نوک انگشت گوشه‌ی لبم را لمس می‌کند. جا می‌خورم و رو به جلو تیک می‌خورم:

- چیکار می‌کنی؟

- ترسوندمت آیدا؟ بینمت لبت که زخم نشد خورد به

شیشه؟

پوزخند می‌زنم:

- الان تو این هیروی‌ویری زخم لبم برات مهم شده؟ بدبخت
بچه‌ت داره می‌میره؛ اونم سر کارای مسخره‌ی تو! دکتر می
گفت امیدی به موندنش نیست!
سمتم می‌چرخد و باحرص مشت کم‌جانی به فرمان
می‌کوبد:

- خیلی کله‌شقی آیدا! با چه عقلی شبونه راه افتادی بیای
خونه‌ی نیاز؟ من که بهت گفته بودم؛ تو حواست به بچه باشه،
من همه چیو درست می‌کنم! جون اون بچه‌بازیچه‌ت بود؟
از او فاصله می‌گیرم و بی‌اعتنا می‌گویم:
- نمی‌اومدم که باز خرم کنی و دروغ تحویل بدی که پات
به اون مراسم نرسیده؟!
کف‌ری نگاهم می‌کند:

- نرفته بودم که کار رو یه‌سره کنم! بهت گفته بودم یه چند
روزی دندون سر جیگر بذار این مسئله رو حلش کنم!
تماس بازویم با سردی شیشه پنجره اذیتم می‌کند و
می‌گویم:

- خيله خب راه بیفت دیگه، حوصله‌م از این حرف‌های
تکراری دیگه سر رفته!

استارت می‌زند و کمتر از نیم‌ساعت دیگر ماشین جلوی مجتمع توقف می‌کند. موقع پیاده شدن نگاهی به احوال ناخوشم می‌اندازد و مهربان می‌شود. با لحنی منعطف می‌پرسد:

- خوبی؟ لازمه که همراهت بیام؟

دستگیره ماشین را لمس می‌کنم و بااستهزا می‌گویم:

- لازمه که نیای! این جوری واسه آرامش اعصابم بهتره!

یقه‌ی برگشته‌ی کاپشنش را صاف می‌کند و می‌گوید:

- این یکی دو روزه تو خونه بمون و خوب استراحت کن.

مکت می‌کند و لحنش بوی تهدید می‌گیرد:

- کاری نکن که مجبور شم تو اون چاردیواری حبست کنم!

بااحتیاط چترم را جمع می‌کنم تا قطرات آب روی کف سالن تمیز چکه نکند. با نیم‌ساعت تاخیر به شرکت رسیده‌ام و کسی در سالن به چشم نمی‌خورد. بارانی را از تنم درمی‌آورم و روی رخت‌آویز کنار چیلر آویزان می‌کنم. تمام این دو روز را در خانه ماندم. درد شکم و کمرم نسبت به دو روز پیش کمی بهتر شده، اما هنوز هم تمام‌وکمال رفع نشده است. ایستاده دکمه‌ی راه‌اندازی سیستم را می‌فشارم و قبل از این که روی صندلی بنشینم، پاکت سفیدی جلوی مانیتور توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. با کنجکاوی زیاد پاکت را باز می‌کنم و

برای خواندن نوشته‌هایش چشمانم را ریز می‌کنم.
در خط اولش با فونت درشتی تایپ شده: «سرکار خانم آیدا معصومی!»

و در ادامه نوشته شده: «با شماره کارمندی ۳۲۲۴، مطابق این تاریخ حکم اخراج شما به علت عدم صلاحیت در انجام امور معوقه، بی‌نظمی در ساعات ورود و خروج، مرخصی‌های بی‌دلیل و عدم شایستگی کیفی در انجام پروژه‌های سیستمی و...»

دهانم خشک می‌شود و پیشانی‌ام نبض می‌گیرد. خطوط بعدی‌اش را نمی‌خوانم و بلافاصله چشمانم را به پایین ورقه می‌دوزم. می‌خواهم هر چه زودتر ببینم حکم اخراجم شاهکار چه کسی است؟

با خواندن اسم کسی که امضا انداخته پای حکم اخراجم، برای لحظاتی خون در رگ‌هایم خشک می‌شود و روی صندلی وامی‌روم!

امضای آشنای «نیاز مشرقی» پای برگه‌ی اخراجم ثبت شده است!

دیدن اسم نیاز پایین برگه، حتی از اخراج‌شدنم هم هولناک‌تر است. اسم او یعنی شروع دردسر و بدبختی! یعنی این‌که نیاز از قضیه رابطه‌ی من و ارس باخبر شده، یعنی

این که کارم را برای همیشه از دست می‌دهم و پشت‌بندش
ماجراهای بعدی... لارا و خانواده‌ی ارس از اصل ماجرا مطلع
شده و همگی به جانم می‌افتند. یعنی این که با این برگه‌ی به
ظاهر ساده کل زندگی‌ام کن‌فیکون می‌شود!

بارانی‌ام را سریع از روی رخت‌آویز برمی‌دارم و قبل از نیاز،
اول سروقت گلپر می‌روم. گلپر مشغول سروکله زدن با
ارباب رجوع است. جز خودش دو کارمند دیگر هم در ضلع‌های
دیگر اتاق، پشت میز مشغول کارند. ارباب رجوع که می‌رود
سنگینی سایه‌ام را بالای سرش حس می‌کند. سرش را بالا می
آورد و لبخند سردی می‌زند:

- خوبی؟ کاری داری؟

پاکت را آرام روی میز می‌کوبم و پیچ می‌زنم:

- چیزی نمی‌خوام. فقط اومدم بهت دستخوش و تبریک

بگم. چند فروختی منو؟

چهره‌اش با تحیر از هم باز می‌شود و از زیر چشم، همکاران
توی اتاقش را می‌پاید:

- چی می‌گی تو؟ بده ببینم تو پاکت چی هست!

با اخم‌های در همی برگه را از درون پاکت بیرون می‌کشد.
طلبکارانه نگاهش می‌کنم و بی‌اختیار با نوک کفشم تندتند
روی زمین ضرب می‌گیرم. باحوصله محتوای پاکت را

می خواند. شانه‌ای بالا می کشد و آهسته می پرسد:

- اخراج شدی؟ نیاز اخراجت کرده؟

دستم را قفل سینه‌ام می کنم و پوزخندی به چهره‌ی متعجبش می زنم:

- آره دیگه! سر کلاغ‌های خبررسون سلامت!

برگه را دوباره داخل پاکت هل می دهد و تند می گوید:

- منظورت از کلاغ منم؟ من هیچی به نیاز نگفتم! البته نه

که این کار از دستم برنیاد ها، فعلا به اون بچه‌ت رحم کردم!

بی ملاحظه می خندم و نگاه‌های کارمندهای دیگر را به خود می خرم:

- پس کار تو نبود؟ به موقعش مشخص می شه!

صدای او هم از حالت زمزمه درمی آید:

- آیدا به روح بابام کار من نبود.

سفت و محکم قسم می خورد. از قسمش تنم می لرزد، اما جوابی نمی دهم و در اتاق را پشت سرم کمی صدا دار می بندم. وسط سالن با شک و دلهره ایستاده‌ام! شهامت رفتن به اتاق نیاز و شنیدن حرف‌هایی که انتظارم را می کشد، ندارم. اما نمی شود که با یک برگه‌ی ساده راهی خانه شوم و با یک دنیا سوال بی جواب خودم را خفه کنم. اصلا شاید هنوز نیاز چیزی به خانواده‌ی ارس نگفته و راهی برای جمع کردن این گند

باشد.

دل به دریا می‌زنم و مسیر ته سالن را در پیش می‌گیرم. انگار خبری از منشی مخصوصش نیست. چند تقه به در می‌زنم و مردد وارد می‌شوم. مقابل پنجره خیره به خیابان خلوت قسمت جنوب شرکت ایستاده و پشتش به من است. نفس در سینه‌ام حبس شده، نمی‌دانم با چه جمله‌ای شروع کنم که کمی از افتضاح بودن این جو کم کند. گوشه‌ی لبم را می‌گزم و توده‌انی می‌گویم:

- طوری شده نیاز؟ از دستم دلخوری؟

سمتم می‌چرخد. زیر چشمان درشتش فرورفته و نگاهش برق همیشگی را ندارد. نیاز پرهیجان و شوق شب خواستگاری کجا و نیاز وارفته‌ی حالا کجا!

بی‌آن‌که نگاهی صدقه‌ام کند، دستانش را به آغوش می‌کشد.

نفسی می‌گیرد و دلگیر می‌گوید:

- از دست تو نه! از دست خودم دلخورم! ساده‌لوحی همیشه

کار دست آدم می‌ده، مگه نه؟!

لب و دهانم خشکِ خشک است. دولا می‌شوم و از پارچ شیشه‌ای روی میز چند جرعه آب داخل لیوان می‌ریزم. آب را یک‌نفس سر می‌کشم و با پشت دست خیسی لبانم را می‌گیرم.

- تند نرو نیاز، صبر کن حرف بزنیم.

بی‌رمق می‌خندد و روی صندلی چرم و بزرگش می‌نشیند.
مثل همیشه سرحال نیست و پریشانی در اجزای صورتش موج
می‌زند:

- تند نرم چی درست می‌شه؟ بشینم و تماشا کنم که
بهترین دوستم چه جوری خراب شده رو زندگیم؟!
گرمای شدیدی از پوست تنم ساطع می‌شود. پلک روی هم
می‌فشارم و کمی صدایم می‌لرزد:

- من رو زندگیت خراب نشدم نیاز، من قبل از تو بودم! در
واقع این زندگی منه که سر عشق یه طرفه‌ی تو داره و بیرون
می‌شه!

بی‌هوا بلند می‌شود و صندلی چرخ‌دارش روی گرانیتهای
کف اتاقش کشیده می‌شود:

- که این‌طور! پس با این توضیحات اونی که باید معذرت
بخواد، منم!

سعی می‌کنم با آرامش جوابش را بدهم:

- تو گناهی نداری؛ وقتی که از چیزی خبر نداشتی! منم
هیچ گناهی ندارم، نه شرع رو زیر پا گذاشتم و نه عرف رو.
مقصر اصلی ارسه که همه‌مون رو پیچیده به بازی!

قدم برمی‌دارد و صدای جیرجیر کفش چرمش در سکوت
اتاق می‌پیچد. نگاه تیز و برانش روی هیکلم بالا و پایین

می‌شود و با نفرت روی شکمم ثابت می‌ماند:

- حامله هم که هستی! چی فکر کردی واقعا؟ خیال کردی با یه توله می‌تونی صاحب خونه و زندگی بشی، یا جای پات تو جایگاهی که با هزار دوز و کلک به دست آوردی، محکم می‌شه دختره‌ی غُربتی!

بغض تا نزدیکی گلویم بالا می‌آید. پسش می‌زنم، اما لرزش صدایم دست خودم نیست:

- مراقب حرف زدنت باش! تو حق نداری به من و بچه‌م توهین کنی. من هر چی که باشم، لااقل گدای محبت مردی نیستم که می‌دونم دلش جای دیگه‌ای گیره!

تحمل این فاصله‌ی نزدیک را ندارد. متلک واضحم آتشش زده، بی‌اختیار عقب می‌رود. تکیه‌اش را به میز فندوقی رنگ می‌دهد و آب دهانش را جمع می‌کند:

- تو حتی اسم دوست هم زیادیت بود! من احمق بودم که توی پاپتی رو آدم حساب کردم و باهات درد دل می‌کردم! حیف اون همه اعتماد و ارزشی که برات قائل بودم، نمی‌دونستم ظرفیتش رو نداری و بالا می‌اریش!

بدبختانه درکش می‌کنم! هر کس دیگری هم جای او بود، شاید بیشتر از این لیچار بارم می‌کرد. نمی‌خواهم با ماندنم بیشتر عذابش دهم. سمت در می‌روم و قبل از بیرون رفتن

جملات را با قاطعیت روی زبان جاری می‌کنم:

- اون مردی که ادعا می‌کنی من با دوز و کلک تصاحبش کردم و حالا با یه بچه می‌خوام دست و پاش رو ببندم، شاید واسه تو خیلی بزرگ باشه، اما من مجبورم این زندگی تحمیلی رو ادامه بدم! من همین امروز حتی با وجود این بچه، از زندگیش بیرون می‌رم و هیچ مانعی دیگه بین تون نمی‌مونه! اما تو؛ امیدوارم بعد من بتونی دل ارس رو به دست بیاری، چون اگه موفق نشی بعدها به خاطر تک‌تک این توهین‌ها به من و بچه‌م، بدجور سرافکنده می‌شی!

می‌روم. نگاهش نمی‌کنم تا ببینم حرف‌هایم چه بلایی سرش آورده است. صدای رفت‌وآمد در بلا تکلیف اتاق نیاز در خلوتی سالن می‌پیچد و من خودم، بچه‌ام و غرور دست‌مالی شده‌ام را برمی‌دارم و مطمئنم که برای بار آخر است که در این شرکت خراب‌شده قدم می‌گذارم.

در مسیر خانه موبایلم یک‌بند زنگ می‌خورد. حال ندارم از توی کیفم درش بیاورم و ببینم مخاطب پشت خط چه کسی است. وارد آپارتمانم می‌شوم و درحالی‌که آستین بارانی‌ام را از تنم بیرون می‌کشم، آیکون سبزرنگ را می‌کشم:

- بله؟

ارس بلافاصله می‌گوید:

- اخراجت کرد؟ دختره‌ی عقده‌ای!

صندلی ناهارخوری را عقب می‌کشم:

- کی گلپر؟

هیجان صدای ارس می‌خوابد:

- نه بابا! گلپر چه گناهی داره؟ همه چی زیر سر نیازه! دیروز

که نیومده بودی من همه چی رو درباره‌ی خودمون بهش گفتم.

مات می‌مانم:

- پس تو ماجرا رو براش تعریف کردی؟

مکث می‌کند و نگران می‌پرسد:

- آره. نباید می‌گفتم؟

بنده‌خدا گلپر! بی‌دلیل در شرکت یقه‌اش کرده بودم، حتی

یک درصد فکرم پیش ارس نرفته بود. لبانم را جمع می‌کنم:

- نه! کار خوبی کردی! تا قبل از این که ماجرا جدی بشه،

باید می‌فهمید همه چیو!

- ناراحت نباش آیدا، یه کاریش می‌کنیم، اصلا اگه لازم باشه

منم از اون شرکت می‌زنم بیرون.

اخم می‌کنم:

- لازم باشه؟! یعنی تا زمانی که نیاز گوشت رو نگیره و از

اون جا پرتت نکنه بیرون می‌مونی و هر روز باهاش
چشم‌توچشم می‌شی؟ تازه اگه شانس بیاری و گندایی رو که
زدی، کف دست لارا نذاره!

درمانده می‌گوید:

- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم آیدا. من فعلا صفرِ صفرم، هیچ هیچ!
دوباره می‌زنم به سیم آخر:

- تو که هیچ هیچ بودی، بیخود کردی از اول من و با قول و
وعده‌های پوچ وارد این زندگی لعنتی کردی!
گرفتگی صدایم را با سرفه‌ای می‌گیرم و خسته و بریده
می‌گویم:

- من فریب خوردم ارس! اونم از تویی که از همون روز اول
با حقه و کلک افسارم رو به دست گرفتی و حتی یه قدمم واسه
قول‌هایی که بهم دادی، برنداشتی. اما هنوزم دیر نشده، من
دیگه خیلی وقته بی‌خیال مهاجرت شدم! الان به تنها چیزی
که فکر می‌کنم نجات زندگیمه! هیچی ازت نمی‌خوام، فقط بیا
امروز همه چی رو تموم کنیم. دیگه نمی‌خوام این ذلت‌و‌خواری
رو به جون بخرم. تو که خبر نداری به‌خاطر تو و بی‌فکری‌هات
این مدت چی‌ها شنیدم؛ خونه‌خراب‌کن، سوءاستفاده‌گر،
غربتی، پاپتی! می‌خوام از این به بعد مثل آدم زندگی کنم،
نمی‌خوام هر شب با وجدان‌درد سرم رو روی بالش بذارم! دیگه

نمی‌خوام دزدکی زندگی کنم!

گوشی را در دستم جابه‌جا می‌کنم و ناامید ادامه می‌دهم:
 - من از این مدل زندگی خسته شدم. دلم واسه اون آیدایی
 که با همه صاف و صادق بود، تنگه! می‌خوام اشتباهاتم رو
 جبران کنم، نمی‌خوام به‌خاطر من کسی اذیت بشه، نمی‌خوام
 بیشتر از این، از خودم متنفر بشم! به‌خدا قسم اینی که ما
 درگیرشیم و باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کنیم اسمش زندگی
 نیست! زندگی مشترک که اصلاً نیست! تو هم داری اذیت
 می‌شی، چرا نمی‌فهمی تو متعلق به این مدل زندگی نیستی؟
 داری لگد می‌زنی به همه‌ی موفقیت‌هایی که با بدبختی به
 دست آوردی، اونم به‌خاطر یه عشق یه طرفه! ارس بیا تمومش
 کنیم؛ من دیگه نمی‌کشم، مریض شدم! تو حسرت یه شب
 خوابیدن بدون فکروخیال موندم! هر شب دارم به آینده‌م فکر
 می‌کنم؛ به تو که رسماً زدی به جاده خاکی و داری زندگی‌تو
 دستی‌دستی نابود می‌کنی، به کیان که معلوم نیست وقتی
 حقیقت رو بفهمه، چه‌جوری باهاش کنار بیاد! حتی به اون نیاز
 که می‌خواد سر به تنم نباشه، فکر می‌کنم!

لحن شتاب‌زده‌اش سینه‌ی جملات دردآلودم را می‌شکافد:

- صبر کن آیدا، عجله نکن! می‌دونم کم آوردی، می‌دونم
 فشار زیادی روته، اما اتفاق‌های جدیدی افتاده که تو از

همه‌شون بی‌خبری. امشب ساعت هشت بیا کافه انار، باید با هم حرف بزنیم.

چنگی به گلویم می‌زنم و خش‌دار می‌گویم:

- می‌آم، ولی خواهشا دیگه تمومش کن، ما قبل این جریان‌ها دوست‌های خوبی واسه هم بودیم، با نخنما کردن ماچرا نذار روبه‌روی هم شیم، نذار واسه هم دشمن شیم!

فصل چهارم

حتی نشد به حيله به دست آورم تو را...
«فاضل نظری»

صدای تند کوبش قطرات باران با موزیک آرام توی کافه درهم آمیخته است. کافه‌ی چندان بزرگی نیست و بخار حاصل از دستگاه‌های قهوه‌ساز و دمنوش‌ها روی شیشه‌ی عریض کنار دستی‌ام نشسته، نگاهی از پنجره به بیرون می‌اندازم. ساعت از هشت‌وسی گذشته، اما هنوز خبری از ارس نیست. چندین مرتبه شماره‌اش را می‌گیرم و بوق اشغال می‌زند. از عصر استرس بدی به جانم افتاده، انگار که یکی مدام چنگ می‌زند به دلم. فنجان داغ روی میز را مقابلم می‌کشم و نگاهی به مایع تیره‌اش می‌اندازم. میلم به نوشیدن قهوه نمی‌کشد و سرم را روی میز می‌گذارم.

ده دقیقه‌ای گذشته و بر اثر گرمای بیش از حد کافه صورتم عرق کرده است. حالم خوش نیست و حوصله ماندن در این

محیط خفه را ندارم. بند و بساطم را جمع می‌کنم، پول قهوه‌ی نخورده‌ام را حساب می‌کنم و از کافه بیرون می‌زنم. چیزی تا ساعت نه نمانده، اگر ارس می‌خواست بیاید، تا الان حتما آمده بود.

دیروقت است و نمی‌شود با ماشین‌های گذری به خانه برگشت. کمی جلوتر سر خیابان آژانس است. کلاه پالتویم را روی سرم می‌گذارم و پیاده مسیر کوتاه را طی می‌کنم. باران شدت گرفته است و قطراتش تندتند روی صورتم شلاق می‌شود. با فاصله از حاشیه‌ی خیابان راه می‌روم، اما نمی‌دانم در آن هوای به هم ریخته یکهو سروکله‌ی ماشین‌ی از کجا پیدا می‌شود و درست پشت سرم به طرز ناجوری روی ترمز می‌زند و من قدمی جلو می‌پریم.

دلم هری پایین می‌ریزد. راننده بلافاصله پیاده می‌شود، دلم می‌خواهد دهانم را باز کنم و کلی دری‌وری بارش کنم، اما از آن خیابان خلوت و ناامن می‌ترسم و رو به جلو قدم تند می‌کنم. صدای موتور اتومبیلش را هنوز از پشت سر می‌شنوم و بعدش صدای گام‌هایی که از پشت سر نزدیکم می‌شود. سر می‌چرخانم، در آن نزدیکی‌ها عابری به چشم نمی‌خورد. نفس در سینه‌ام حبس شده و حالت تهاجمی می‌گیرم. اما با صدایی که در آن هوای بارانی می‌پیچید، می‌خکوب می‌شوم. اسمم را

صدا می‌زند:

- آیدا...

قطرات باران از روی پیشانی‌ام شره کرده و روی تیغه‌بینی‌ام می‌ریزد. چند ثانیه طول می‌کشد تا آن صدای آشنا را در ذهنم پردازش کنم.

صاحب صدا را می‌شناسم و مثل بنای مخروبه‌ای به یک‌باره فرومی‌ریزم. با حالی رو به موت سمتش می‌چرخم و اسمش را از ته گلویم با خفگی زمزمه می‌کنم:

- کیان...

پارگی کنار ابروهای پر پشتش و باریکه‌ی خونی که از کنار لبانش جاری شده رسماً زانوهایم را سست می‌کند و برای پس‌نیفتادنم به لبه‌ی کاپشنش چنگ می‌زنم. به هر دو دستانم نگاه می‌کند و ثانیه‌ای طول نمی‌کشد که گوشه‌ی کاپشنش را با حال غریبی از لای پنجه‌هایم آزاد می‌کند. چند قدمی عقب می‌رود، انگار که بخواهد از من دور شود. صدای نامیزانش در هوای بارانی می‌پیچید:

- برو عقب آیدا... برو و دیگه هیچ‌وقت نزدیک من نشو!

کیان و بی‌مهری و فریاد و پس‌زدن؟! خدایا چه به سرمان آمده؟!

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم و او با آن حال خراب آن‌قدر عقب

می‌رود که از پشت به سپر ماشین روشنش می‌خورد. ماشین سد راهش می‌شود، روی کاپوت می‌نشیند و هر دو کف دستش را با بی‌حالی به دو طرف پیشانی‌اش می‌کوبد. با سرگشتگی سرش را تکان‌تکان می‌دهد و با خودش زمزمه می‌کند:

- چیکار کردی آیدا! تو چیکار کردی با من! دارم نابود می‌شم. کاش هیچ‌وقت پام به تهران نمی‌رسید. کاش جای خودم خبرم می‌اومد!

از تصور جمله‌ی آخرش تمام وجودم به درد می‌نشیند. کیان هیچ‌وقت آدم این مدل حرف زدن نبود. سمتش می‌روم. به زانوهایش چنگ می‌زنم و با ترس و دلهره می‌پرسم:

- چی شده کیا؟ کی بهت چیزی گفته؟ کی سر و صورتت رو به این روز انداخته... تو رو خدا حرف بزن!

حال و روزش آشفته‌تر از آن است که به حالت طبیعی برگردد. دست‌هایش لای مویش فرورفته و جلوی صورتش را پوشانده، موهای مشکی و براقی که حالا زیر ریزش بی‌وقفه‌ی باران خیس و چسبنده شده است. هق‌هق گلویم را به درد انداخته و حال خراب و نگران‌کننده‌ی کیان نفس کشیدن را سخت کرده است:

- کیا چرا جوابم رو نمی‌دی؟

دیوانه‌وار سرش را بالا می‌کشد و از روی کاپوت بلند می‌شود:

- جوابت رو بدم؟ جواب تو رو؟ این تویی که باید جواب بدی!

می‌گوید و با حال ویرانش ماشین را دور زده و در عقب را باز می‌کند. دولا می‌شود و با همان دست‌هایی که قطرات خون رویش خشک شده، از روی صندلی عقب چیزهایی برمی‌دارد. نیرویم ته کشیده است. زیر باران مثل موش آب‌کشیده ایستاده‌ام و از برخوردهای تند کیان نمه‌نمه دو زاری کجم می‌افتد که چه خاکی بر سرم شده! فهمیده است همه چیز را؟! دیگر با چه رویی مقابلش بایستم؟

کاش باران تندتر از این شود! اصلا کاش سیلی بیاید و من شرم‌زده را در خود حل کند و ببرد. دوباره سمتم برمی‌گردد و فریادهایش مرا از خواب غفلت چند هفته‌ام می‌پراند:

- اینا رو ببین! همه این چند هفته به شوق دیدنت خریده بودم! حتی واسه خونه‌ت هم خرید کرده بودم، چون با خودم گفته بودم؛ یه دختر تنها تو شهر غریبی و به‌خاطر خرج و مخارج بالا، شاید روت نشه یه‌چیزایی رو از عموجان بخوای! همه را با حرصی غیرقابل کنترل برمی‌دارد و یکی‌یکی جلو پایم پرت می‌کند و با کلافگی دست می‌کشد روی باریکه‌ی

خون کنار ابرویش. دو زانو روی آسفالت خیس می‌نشینم و همه‌ی کادوها و وسیله‌هایی که کیان برایم خریده، با دیدی که از اشک تار شده، جمع می‌کنم.

لباس‌هایی که برایم خریده، زیر باران خیس و گلی شده. لباس‌های خیس را در بغلم جا می‌دهم و نگاهم می‌افتد به دسته‌گل بزرگی از رز که روی آسفالت رها و پلاسیده شده است، درست مثل عشق عمیق کیان که در دستان من له شد و پژمرده! دانه‌های اشک از چانه‌ی خیسم چکه کرده و روی شاخه‌های گل می‌نشیند.

بالای سرم ایستاده و با سینه‌ای که تندتند بالا و پایین می‌رود، تک‌تک حرکاتم را زیر نظر گرفته. انگار برایش خیلی مهم است که برداشتن هیچ‌کدام از هدایایش را از قلم نیندازم. نفس‌زنان زانو روی زمین می‌گذارد و از روی آسفالت جعبه‌ی مخملی قرمزرنگی را برمی‌دارد و چون شی بی‌ارزشی روی پاهایم می‌اندازد.

چقدر گردی صورت مردانه‌ش را دوست داشتم، اما حالا رگ‌های برجسته‌ی گردن و پیشانی‌اش بیش از هر چیزی به چشم می‌آید. تیزی گلایش بالا و پایین می‌شود و بغض و حرص در صدایش می‌نشیند:

- تو که تک‌تک‌شون رو دیدی، اینم ببین! بزرگ‌ترین سند

حماقت و خریتمه؛ ببین برات حلقه خریده بودم. چون فکر می کردم تا همیشه مال منی...

دستی به تهریش خیسش می کشد و دوباره فریاد می زند:
- چون خیالم ازت راحت بود آیدا! چون فکر می کردم محاله تا قیام قیامت کسی جز من تو زندگیت باشه! چون تک تک زمزمه های عاشقونه تهنوزم زیر گوشمه!
تکیه اش را به کاپوت می دهد و نفسش را با آهی بیرون می دهد:

- من دیگه هیچ وقت یه آدم عادی نمی شم آیدا! بعد از این چه جوری دیگه ادامه بدم این زندگی رو؟
بی هوا جلو می آید. می خواهد با خشم شانهایم را بگیرد و از روی زمین بلند کند، اما خشونت که از او برنمی آید؛ میانه ی راه دستانش را مشت می کند و نعره می زند:

- چون تو آتیشم زدی! تو این یه ساعته تا برسم اینجا، هزاربار از خودم پرسیدم مگه من چیکار کردم که حقم این شد؟ چه اشتباهی ازم سر زد؟ کجا برات کم گذاشتم که این مدلی نیست و نابودم کردی؟ آخه لعنتی؛ من این چندوقته حتی مرخصی یه ساعته رو هم واسه خودم حروم کرده بودم که با دست پر پیام ببینمت! تو دیگه چه جور آدمی هستی آخه! کاش تو روم وایمیستادی و می گفتی اون همه ادعای عشق

دروغ بود! کاش زل می‌زدی تو چشم و رک و روراست بهم می‌گفتی که هیچ‌وقت خاطر من رو نمی‌خواستی، اما این جور...

دوباره صاف می‌ایستد و قدمی عقب می‌رود:

- زهری که تو این یه ساعته به جونم ریختی از صدتا سیانور قوی‌تر عمل کرد، داره از پا می‌ندازتم! تو حتی منو؛ پسرعموت رو لایق ندونستی واسه عروسیت صدا بزنی!

اشاره‌ای به زخم‌های صورتش می‌کند:

- من باید این جور می‌فهمیدم که تو ازدواج کردی؟ این همه راه رو از شمال کوبوندم، اومدم تا بهت بگم که حتی یه ثانیه از خاطر من نرفتی! اومدم ازت بخوام که دیگه فقط دخترعموم نباشی. زنم باشی، همسرم باشی سرش را بالا می‌کشد و با رگ گردن متورمی دوباره فریاد می‌زند:

- اما احمق بودم که نمی‌دونستم دختری رو که چندساله می‌خوامش، صاحب داره و من به عنوان یه آدم بی‌ناموس باید کتک بخورم! احمقانه‌تر از اونم این که حتی وسط کتک زدن و کتک خوردن هنوز داشتم فکر می‌کردم یه از خدا بی‌خبری دستم انداخته و یه شوخی مسخره‌ای رو راه انداخته. اما اون بچه...

با تاسف و یاس نگاهش به پایین سر می‌خورد:

- بچه‌دار هم شدی آیدا؟! خیلی عجله داشتی مگه نه؟! چه‌جوری با این درد کنار بیام؟ چه‌جوری هر روز حالم از خودم به‌هم نخوره؟ چه‌جوری بعد این حالم از همه زن‌های دنیا به‌هم نخوره؟! من یه عمر واسه رسیدن به تو دویدم و درست تو یه قدمیت سوت پایان خورد و نفسم گرفت! حالا با این سینه خالی چه‌جوری برگردم؟ از فردا واسه کی تلاش کنم؟ چه‌جوری دروغای عاشقونه‌ت رو دونه‌به‌دونه از ذهنم پاک کنم؟ چطور یادم بره دختری که چند ساله اسمم رو شه، الان دنبال سیسمونی‌شه؟ چطور از ذهنم رویایی رو پاک کنم که یکی دیگه خیلی‌وقته جامو پر کرده!